

معیشتنامه

حضرت قطب العارفین شیخ فرید الدین

عطار عیسابوری قدس سره

با مقدمه و شرح حال و معانی با شرح مستعد

با اهتمام این دو محقق و دبیر آقامی نصرانی

سنجوری مدیر کتابخانه مرکزی بطبع رسیده

خیابان شاهپور تفتن (۱۳۹۹)

سنه پنجم

۱۳۵۴

# شرح حال حضرت قطب الدین اردبیلی

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و ستایش از منان و درود و سلام بر سر زنده و آید میان حضرت  
خاتم النبیین و وصی مطلق آنحضرت یعنی امیر المؤمنین و امام اول  
علی بن ابیطالب و اولاد طاهرين آن بزرگوار صلوات الله علیهم اجمعین  
اگر چه حضرت شیخان عطار عالمی را معطر ساخته اند و از او فیوضات بسیار و  
مکاشفات دل و جان عاشقان را منور ساخته اند قطب و شاخ اهل سلوک  
حضرت را عظمت مقام ستوده و در مدح و ستایش متعالیان نظر و نظر  
از خود بیاد نگارند آورده اند با اینحال فقیر فی نصاحت نیز مناسب است  
بقدر استطاعت خود شمه از حالات آن بزرگوار که در ضمن مطالعه بعضی  
در رسائل استخراج نموده و تسکلی بدارکن صحیح و اطمینان بخش است بعد از  
اطلاعاتی که از بعضی شکر کرده تا بدست آورده برای مزید اطلاع علاقه مندان

حضرت عطار رنجناشته و قد عم نماید

در کتاب نظر العجایب در شرح حال و حال نسب خود میفرماید

اصل من از تون محمود آمده مولد من شمس فریاد آورنده

بهت نام من محمد امی سعید شد فریدالدین لقب از آن دید

شهر من تونست و نیا بور هم در زمین طوس گشتم محرم

خان این وادی به اکل جهان این معانی را شنیدم نهان

همسچو که طوس باشد جان ملک چون رضا گشته در آن

بنابرین اسم عطار محمد و لقبش شمس فریدالدین پدرش ابراهیم است

که از بزرگان و مرید قطب الدین حمید بوده و در شهر خیا بود و مسکن

عطار می داشته که بعد از وی پسر بزرگوارش عطار رسیده

موطن آنحضرت تون بوده و مولدش شمس فریدالدین است

در تاریخ تولد و سال شهادت عطار اختلاف است و آنچه از سادات

خود آنحضرت استنباط میشود که در یکجا منظم کتاب نظر العجایب فرموده

اندین سالی که شمس گشت یار بود سال ناپصد و هشتاد و چهار

سال عمر من نصد و هشتاد بود جمله اعضا هم بدر او گشته بود

تولد آنجانب در چهارصد و هشتاد و الی هشتاد و چهار بود و آنما شد

آنحضرت چنانچه محقق است در آغاز قده تا بوده اگر بدان منظم

باشد که لشکر حسین کربلا را غلبه نموده و فتح و خوارزم و هرات و طوس  
 و خراسان و رود بکر و دیار است آسنا ما نرا قتل و غارت کردند و ششصد  
 بجزیرت و اگر در سال آمدن بنا کو خان بایران باشد ششصد و هفت  
 خواهد بود در هر حال عسرا پنجاب از مصلحت و حمل سال خیزی کمتر  
 با شتر بوده است چنانچه خود آنحضرت از آمدن لشکر ترکان و فتنه  
 آن قوم در مظهر العجایب فرموده اند

بعد ازین آید ترکان در جهان آید این عطار از ایشان در فغان  
 بعد من بسینند از ترکان خدای عالم از ترکان شود کسیر خراب  
 در ابع شهادتش در یکی از رسائل معروف خود که مسمی به بیسلاج نامند  
 اشاره فرموده که از زبان مبارک حضرت امیر مومنان شنیده  
 میفرماید

علی نفس محمدان حقیقت	علی بیرونست از راه طبیعت
علی بنایدت راز سنانی	گشاید بر تو در مای معانی
دو دست خود ز دامانش بگذا	ترا بنایدست اینجا گیه بار
در سخن علی بگشاد اینجا	مرا این کج کل او داد اینجا
شبی دیدم جمال جانفرایش	شدم افتاده اندر خاکچایش
مرا گشاکه امی عطار مانده	ز سر عشق بر خوردار مانده

بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت      سپردی نزد ما راه شریعت  
 بسی اینجا ریاضت یافتی      که تا صین سعادت یافتی  
 بسی کردی تو تحصیل معانی      که تا د اوست این صاحبقرانی  
 کنون احش بر خودار میباش      که کردی ستمه اینجا که فاش  
 ترا خواهند کشن آخر کار      که کردی فاش اینجا گاه ۱۰ سرار  
 کسی کو راز ما گوید حقیقت      بنگذاریم او را در طبیعت  
 چنانچه پس از سی و اند سال از یارچ پیچ علیہ الرحمہ طوایف خوشخوار  
 تار و تشکر مغول بسر کردی چنگیز بولایات شرقی و جنوبی  
 و غربی ممالک آسیا حه آورده از ساحت صین تا سرحد ولایات  
 روم را قتل و غارت کردند خاصه در ایران چندین هزار مخلوق را  
 مقتول و مانند شیخ علیہ الرحمہ را در نیشابور و شیخ نجم الدین کبری را  
 در خوارزم و چندین تن از بزرگان مشایخ رضوان الله علیهم را  
 بشادت رساندند

اما چرا خط ز نام گرفت این همه حقایق بر زبانش جاری شد باز در  
 کتاب مظهر العجایب منفر ماید در زمان کودکی در قون که مولد پدرم  
 بود بیماری سختی بر من مستولی شد که پدر و مادر و تسکانه مایوس از  
 بهبودیم شدند ناگاه ضحی سخت بر من عارض شده در آن حال

حضرت امیر نو نشان صلوات الله وسلامه علیه را زیارت نمود  
 شفا ییم کریمت فرمود و عطار هم نامیدند چنانچه میفرماید  
 زار و بیمار و ضعیف و ناتوان ماند از من بگریز از نیم جان  
 بودم اندر تون بوقت کودکی دادند از کف رشتند آسودگی  
 بشناه متصل بیمار و زار بودم افتاده بکنجی سوکار  
 به چوئی بکده آخته اعضا من رشت بود از کار برتاپای من  
 ما در از جام طمع بسبزه بود در چنان عالم پذیرسم دیده بود  
 جان خوشیان جمله در درد و سخن ساختندی از برای من سخن  
 تا گم صفت غریبی در بود ما درم زان جامه پاره کرده بود  
 چون ز خود رفتم زاریدم بسی دیدم آخر خوش ببالینم کسی  
 گفت ای بودک نترسی ز امله من به سپهر جان باشم تو را اندر بدنا  
 میکنم درد تو را ایستاد و او تا بگوئی در جهان آسودار ما  
 من ترا حالی بخشم از کرم تا شوی در پیش دانا محترم  
 در جهان گفت تو گرد همچو در همه و برگردد از ان در جمله  
 بعد از ان باید دست خودین زان بد الله خویش در سخن  
 اندر زان حالت مرا میدان تا شود آتش من سمش جان  
 گفت ای عطار بنوا بی نام من گویمت تا تو بنوشی جام من

نام تو عظمای روانام من علمیت  
 هر که دارد حب من در بن عالمیت  
 بستم اندر قرب حق از دواصلان  
 خود مرا سپیدان تو شاه مقبلان  
 این کجاست و شد روان آن شاه زنده  
 سوختم بر آتش ششش چو خود  
 شد عرق بر من روان چون آبجوی  
 گشت پیدادرقن من ز رنگ بوی  
 باز در یکی از رساکی خود که حاوی بسیاری از اسرار و رموز فقر است  
 و موسوم بمطهر است میفرماید  
 مرا ملک معانی شد مسخر  
 بمین بهمت اولاد حیدر  
 مرا گنج معانی حبس فر آمد  
 که او شریک علی را چون در آمد  
 شد من در خراسان چون دفین شد  
 همه ملک خراسان انجمن شد  
 اما هم ششم و نقد محمد  
 رضای حق به او در دین احمد  
 بدان کعبه روح مرقدش را  
 از آنکه هست محبوب حق آنجا  
 بحال کودکی در آستانش  
 بشها خوانده ام در دزبانش  
 مرا از روح آمد مدد  
 در گفتا که شاپور است بود جا  
 بوقت کودکی من بجهه سال  
 بشهد بوده ام خوشوقت و خوشکام  
 اگر بنستم به شاپور روانم  
 با غرغشت شاپورم چو بدم  
 بشاپورم بزند می سالکان جمع  
 از ایشان دیشتم اسرار صحیح  
 ازین ایاست آنچه ستفاد میشود اینست که مدت بجهه سال در آستان

حضرت تاسن اللامه ساکن بوده و در کفین از روح مظهر آنحضرت<sup>علیه السلام</sup> و  
 و نیز نام آن بزرگوار را مورث وقت در شاپور (که شاید باخ هم  
 نامیده شده و فعلی بوده است در نیم فرسخی نیشاپور که در جابجا  
 شیخ عبد الرحیم شهید مدفون شده است) گردیده و در آنجا  
 بسیاری از عرفا و شیخ با او صاحب بوده و از حضرت استفاد  
 نموده اند و اغلب حضرتش را در حکمت الهی بی نظیر دانسته  
 و تحقیقا ثابت شده است که طب آنرا از انجمنی میدانست و همواره  
 در داروخانه خود مشغول معالجه مرضی بوده و بواسطه طول زیادی که آن  
 پدر میراث یافته بود اغلب بیماران را بر خود داداده و معالجه نمود  
 چنانچه در یکی از رسائش که معروف بحسن نامه است فرموده  
 بداروخانه پانصد شخص بود که در سر زور بنضم می نمودند  
 در همان اوقات هم البته سالک مسالک طریقت بود  
 و راه طلب حقیقت می پیموده است چنانچه باز در حسرو نامه میفرماید  
 مصیبتا مرگانه جهانت الهی نامه کاسه ارجانست  
 بداروخانه کردم هر دو آغاز جلوم زود درستم زین آن باز  
 و نیز گفته اند که مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری بوده و اشعار  
 آنحضرت در نظر العجایب مؤید این مقال است



پنجمین گفته است نجم الدین ما آنگه بود اندر جهان از اولیا  
 آن دلی عصر و سلطان جهان منع احسان و میر عارفان  
 شیخ نجم الدین کبری نام او در جهان جان و دل پیغام او  
 باری حضرت عطار صحبت بسیاری از شیخ کجا را درک فرمود  
 منجمله حضرت شیخ بهار الدین مغانی که در اثر بخش از خواهرزاده شاه ابراهیم  
 هجرت کرده و با پسر بزرگوارش مولانا جلال الدین برومی که  
 که در آن وقت طفل شش ساله بود در مشابور عطار را ملاقات کرد  
 عطار که در نهایت پیری بود اما بزرگی و جلالت را درنا صیغه  
 آن طفل مشاهده نموده اسرار نامه را با و سپرد و سفارش مولانا  
 سپردش سند مودود در کتاب منظر العجایب تیز راجع مولانا  
 جلال الدین ظهور او بروم خبر داده و اشاراتی بمقامات عالیه و  
 مقامات کافیه او میفرماید آن اینست

عارفی واقف ز اصل پر علوم بعد من سپید شود گوید بروم  
 گر تو مست و حدتی زو گوش کن جام عرفان از دستش نوش کن  
 او پوشد او بنوشد از یقین از کف معنی سلطان شمس بن  
 از بهان جرحه که من نوشیده ام از بهان شسته که من پوشیده ام  
 ره و شرح نبی او را بدان دین سخن را هم ز حق سخن نمان

و در حدود دست نهاد مسائل صحیح آوری اسرار و حکایات انبیا و اولیا  
 و صوفیه و مشایخ اهل سلوک پرداخته و کثیر کسی تا این احواطه رسیده است  
 و بمقصد و ده جسد از کتب اقطاب و مشایخ در مطالعه فرستاده بود  
 و در این کتاب العجایب میفرماید

ای برادر من نسیم بد خواه تو در معانی میوم همسراه تو  
 هر چه گفتم کن قبول از بهر حق زیرا که خواندم نزد استاد این سبق  
 بمقصد و ده از کتب بر خواندم زمان بعلم معرفت از زنده ام  
 اما تالیفات حضرت شیخ را در حدود صد و چهارده الی صد و نود جلد  
 گفته اند که از آن جمله چهل جلد نظم و بابتی تراست ولی آنچه محقق است  
 بشهادت خودش بیش از صد نفعه تالیفات داشته و در یکی از  
 رسائلش فرموده

ز بحر علم دارم صد کتب کن در و بنیاده ام اسرار البین  
 ز علم بسیار خواندم سبقها ز شرح اولیا دارم در قوما  
 تالیفات آن بزرگوار هر یک نغز غنیت از لآلی شاهوار که هر  
 صاحب دلیر ابطال آن مجذوب میکند و تمام گفتار حضرتش را از نظم  
 و نثر اثر نیست که در گفته سایرین نیست و از همین جهت بزرگان  
 محترم از آن بزرگوار که در این کتاب...

مفاتیح همین بس که مولانا جلال الدین رومی میفرماید  
 بهفت شهر عشق را عطار گشت ما بسوزاند زخم یک کویچ ایم  
 و در جای دیگر فرموده است

عطار روح بود و سنائی چشم او ما از پی سنائی عطار آمدیم  
 باز فرموده است

من آن طامی رویم که از نظم سگریزد و بسین در سخن گشون فلام شیخ عطارم  
 و نیز میگوید

آنچه گفتم در حقیقت امی عزیز آن شهید سیمین از عطار سینه  
 و شیخ بستری در گلشن راز فرموده

مرا از شاعری خود عار نماید که در صد تن چو عطار آید  
 و شیخ عارالدوله سنائی میفرماید

ستری که درون دل مرا پیدا شد از گفت عطار روز مولانا شد  
 با اینحال باید دانست که حضرت عطار یکی از طایران ملکوتی و از

باریافتگان پیشگاه وصال است و نسبت به کسیر که مولانا جلال الدین  
 رومی و شیخ بستری ستانید و به برتریش اعتراف نمایند قطب

و مرکز دایره و شیخ و اهل طایفه بوده است و بهترین دلیل درجه  
 سخن سهرابی و مقالات و لویج آنحضرت است که حدیث استادی

و بزرگواری او از مطاوی همه کلمه و کلمه اش نمودار و آسگار است  
 اما راجع بشهادت عطار آنچه معروفست اینست  
 هنگامی که حضرت را بمجلس خلی میروند یکی از مغولان یا  
 بزعم بعضی یکی از مریدانش که عطار را عباس لشکریان و اسره بود  
 پیش آمده گفت این پروردگار کسش و من بفروش و در بهای او  
 بسزا روینار از من بخر عطار به آن شخص میگوید مرا با این قیمت  
 بفروش که بهای من این نیست و چون از آن مغول بامرید درگذشت  
 شخص دیگر گفت این مرد را من بفروش و در مقابل این توبره گاه  
 بتان در اینجا شیخ فرمود بده و بهای بتان که اندیش من پیش  
 ازین نیست مغول ازین واقعه متعجب شد و با شمشیر حضرتش را  
 بند خست و فی الحال روح منور او با علی علیین فرار گرفت  
 و ظاهراً بعد از این واقعه مغول از حرکت خودنا دم شده و آدم <sup>لهم</sup>  
 بر دست حضرت عطار اعکاف جست بود  
 و نیز معروفست که بعد از شهادت آنحضرت پسر قاضی القضاة  
 که در آن عصر یکی از بزرگان نیشابور بوده فوت میشود بشکانش میگویند  
 خوبست تو فی را در قدم مبارک حضرت عطار که مرد جلی است  
 بجان پیایم قاضی بدین امر رضی نشده در جواب آنان میگوید

(بسم)

حیف باشد که ز من در قدم پیر مردافساز کوی سخاک رود و مردان  
تا در محل دیگری دفن کردند همان شب قاضی القضاة در عالم خوابید  
که در منزل قبر شیخ ایستاده و جمعی از اقطاب و شیخ با جمعی  
هزار مشعل نورانی گرداگرد تربت عطار با نهایت ادب ایستاده  
قاضی در آنوقت فوق العاده از حاضرین محل گردیده و انداخت  
بر سر سر پیرش آمده جوانرا گریان دیده سبب پرسید پیر گفت  
پدر من چپکوند این جفا را بر من روا داشتی و مرا از برکات قدوس  
روینار محروم نمودی اگر رحمتی پیرت را طالبی مراد قدم  
شیخ سخاک پیر که هست من آنجاست قاضی بعد از این واقعه  
از بعضی من حضرت شیخ گردیده و امر کرد جسد سرزندش ایگانی  
که خواسته بود آنجا و او ندانید که بعد از این واقعه بقعه مختصری  
هم بر سر قبر شیخ بنا نمود و چند می بعد آن بقعه خراب شده و بعد  
با مریدان علیشیر وزیر سلطان حسین با بیعتی ای گویگانی بقعه پیری  
بر سر قبر شیخ بنا نمود

مراد شیخ در نیم فرسخی نشا پور و ظاهر آن همان محل است که بنا بر قول خودش  
شا پور نام داشته با غنچه چهار دیواریست که طرفش مشرف است  
بقعه عطار در وسط با غنچه واقع شده و بسیار با صفا و دلگشایی

(بج)

حضرت دینان بده است که انوار آستان ابروی حضرت سرور اولیا  
علی بن موسی الرضا علیه السلام بختی نهادند و در ششمین فروردین زیارت  
آن بزرگواران را از انوار اربابیل شده در موقع تشریف و زیارت آن  
ترتیب شریف حقیقت این اشعار که در منظر العجایب فرموده است  
معلوم گردید .

ای برادر گرامی بر من استن عظم پیرینی هیچ زین  
خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک کج معنی بر سر دم زبر خاک  
در بهمان حال از خداوند تعالی نوشین طلبیدم که نسخی از تالیفات  
حضرت عطار که تاکنون بطبع نرسیده بخط ناقابل خود بنویسم  
و از حسن اتفاق بدو نگارش و طبع این کتاب منطاب را که  
کلی از آرزوهای برادر گرامی حضرت آقای میرزا محمد خان جامی بود  
بود شرح نموده و بعون آنکه تعالی بعد از این هم نسخ دیگری تهیه  
و طبع خواهد شد و همیشه دارم دوستان عطار قدر این کتاب  
منطاب را که بعد از خودش مشغول از سر سر ولایت دانسته و سزا  
باید محبت را از این چشمه حقیقت بنوشند چنانچه در کتاب  
منظر العجایب فرموده

رد تو است سر از نایت گوش کن دامن جامی بدایت نوش کن

گرتو از جام محبت می خور جانب شهر ولایت پی بر  
 رو مصیبت را از سر بخوان تا شوی در ملک معنی جان جان  
 در خانه شد که میدید با پیش که نسخه اصلی که در دست بود یکی از بهترین نسخی  
 بود که در حد و دویصد پنجاه سال <sup>قبلاً</sup> خط مرغوبی نوشته شده و متعلق  
 بحضرت مطاب برج اسلام و اولین آقای حاج میرزا عبد الله  
 واعظ دست به کاتبه العالی بود که از فرط علاقه که بطبع این کتاب  
 مطاب داشته این نسخه را با این بنده مرحمت فرموده و من در حاشیه  
 نسخه فر نور حاکمی بود که با نسخه دیگری هم مقابله و تصحیح فرموده بود  
 خوشبختانه جناب مطاب آقای میرزا حسن خان نقیب الممالک که بحق  
 ایشان نیز عشق بر شاری با انجام این مقصود داشته نسخه دیگری ثانیاً  
 تهیه و با اتفاق استاد مکرم و عارف منظم آقای میرزا ابوالحسن ادریس  
 نسخه اصیل مجدداً با این نسخه مقابله و در قسمت تهیه و اصلاح و تنظیم مقابله  
 و مراجعه و تصحیح صفحاتی را که حقیر میخواست همراستی نموده و مساعی  
 جمید خود را بسز اول فرموده با اینحال استعدایم در خیا نچه سهو  
 و نیانی شاید نمایند غرض من فرموده و با اصلاح آن  
 این بنده گنهار را که برگشته با دیده حیرت و تشنه جام به ایت  
 نرسند و بهی خیر می دانند عذره لعن الباقین این سلف تقی حاکمی

مصیبتنامہ

حضرت قطب العارفين

شيخ فرید الدین محمد

عطار مشاہد

قدس سرہ



# میشانه

حضرت قطب العارفين شیخ فرید الدین عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

کوئلانت و او شستی خاک را	صد باک آن جان باک آن باک را
جز رو گل بر بان ذات باک است	آن خرد بخشی که آدم خاک است
در گل آدم جنبین نهان کنند	آفتاب روح را تابان کنند
اغانی در سپندانی نهند	چون درون نطفه جانی نهند
غالبش چون دینه الکلی کند	کلبه روح القدس تسلی کند
بجه دل در آب عین او آورد	از سر انگشت عین او آورد
بهر را گواره جنبان او کند	کوه را چون غله آسان او کند
هستی از خبر نیل او آورد	شیر از انگشت خیل او آورد
وز همه سرانش با لغتر کند	طفل را در مهد غنیمت کند
در میان فرشت دم شیر آورد	شیر خواری را نهاد بر آورد
با درانه مایه مریم کنند	خاک را همه بی آدم کنند

آب موج آرنده را پیل سازد و او  
 گرگ را بر سپیدین گویا کند  
 بنده ای را منصب شاهی دهد  
 از حصانی سنگ را ز فرم کند  
 مرده را از زنده سپید آورد  
 برف و آتش حفت به دیگر کند  
 گریه را از عطسه شیر آورد  
 آب کبکین را پرده کافوری کند  
 آورد از خار بن حسه های تر  
 ماه را بر برج سیاهی او بند  
 جعفر طیار را پرر کند  
 که زنی آرزو ز مردی بی زنی  
 گاه از مرغی کند خنیا گرمی  
 او نهد سنگی و گرمی در میانش  
 نیش را از زوشش شمع اومی بند  
 پشه را صف سکن می آورد  
 نمک در دست شبانی می بند  
 و آتش سوزنده را کل سازد او  
 وز دم سپید امینی بسینا کند  
 از چنان سماهی چمن جابهی ده  
 کند می تخم نیم بی ز دم کند  
 زنده را ز مرده بویا آورد  
 تا از آن قنده کستی سر بر کند  
 شیر را از گریه در زیر آورد  
 و انگش آن برده ز توری کند  
 در میان نی نسی قند و شکر  
 گاه در آب پشت شاهی او بند  
 شود بین در از حلی در بر بند  
 گاه مردی از زنی بی سینه  
 گاه از نخی کند حلوا گرمی  
 او در گرمی و گرمی در دانهش  
 ما بر آب جهر جبع اومی بند  
 در مصفاش سل تن می آورد  
 منت او در جانی می بند

دیورا مردم بری درمی کند  
 صد هزاران ساله کجاست کردنی  
 ابرو در پامی عیسی خاک کرد  
 وز چنان عیسی چنین پیدا نمود  
 که دو خاکمی را بسا لاراه داد  
 شادی روحانیان از بهر او  
 قطره را در کنون می کنند  
 هم ز خوبی نعت دل می کند  
 عقل سرکش را کف افکنده کرد  
 خوان گردون پیش درگاه او نهاد  
 چون در آب بحر موج آغار کرد  
 از در حسی سینه اش بر فروخت  
 آتشی بر دست دشمن در گرفت  
 کلب را در کف کلب الروم کرد  
 درفش را بی که گره دون سرود  
 سنکرا در مرغ را هم ماله ساخت  
 مرغ مستش حربه پیل آغاز کرد  
 دیورا مردم بری درمی کند  
 خوق لغت میکند دیگر و نی  
 وز دست در خاک جان پاک کرد  
 در چنین جیبی بد صفا نمود  
 که سه قدسی را شیب جا داد  
 گریه کرد چاره را فرستاد  
 قطره را در گردون می کند  
 هم خلیفه از کفنی گل می کند  
 تن بجان جان پلین زنده کرد  
 قرص مهر دکا سینه او نهاد  
 هر دو را امیرش است از کرد  
 تا جو روانه کلمش بر جنت  
 تا خلیش طبع است در گرفت  
 آهن و پول در چون موم کرد  
 سرگون در خاک در خون سرود  
 مرغ آورد و سنکس را ساخت  
 در میان کعبه سنگ انداز کرد

مور بهش را که حستی گرفت  
 عکس است او خود ام انداز شد  
 دوست آن یک کز دو حرف نامدار  
 پنج حس درش هفت سالار کرد  
 نه خلقت چون ده کی شد از درش  
 چون به شتم در دوش را بار داد  
 مردمی در آب شور و گوشت  
 آنچه آن داد در بار یکیش  
 بر سیاه و بر پیدش شاه کرد  
 به سحر ماه چرخ بر طاقش نشاند  
 که چراغ و گاه چشمش نام کرد  
 در خلافت جابه پوشیدش سیاه  
 را بر روان کج دو حاجت کشید  
 از درون نشانده فرشی نگار  
 به سحر و سحر کرد چرخ جاده داد  
 هر زمانه در قاشای نظیر  
 دهم را در راه او جاسوس سا<sup>حت</sup>

با سلیمان لاجرم کشتی گرفت  
 آفتابان مرغی به اش باز شد  
 کرد پیدا در سه بعد ارکان چهار  
 بهفت را در شصتین دوار کرد  
 از دو عالم جای آمد بر سرش  
 حاررانه داد و نه را چار داد  
 که جهان بداند بودش توشه  
 پیروی آورد در بار یکیش  
 روشش در تیرگی چون ماه کرد  
 خلق را در عهد و میثاقش نشاند  
 در چراغش روغن با دوام کرد  
 کرد دیبای سینه اش بارگاه  
 هر دو را پیوستگی در خوابت کرد  
 تا بدل آبی زند وقت حنبار  
 تا به شتم آتشانش راه داد  
 بر طبق میر بخشش نوری دیگر  
 تا زنا محسوس صد محسوس ساخت

در خزانه واری آوردش خیال  
 کرد مشرف خط خاک کا را  
 در دلس کجی نهان انصرفت  
 در درون پرده مفرش سانس  
 خواهر چون شاه و شاه کار کرد  
 دو صدف در روی بر در کشاد  
 بست و نه چشمه در ایشان با کرد  
 از صدف لارا سنگ آسان بود  
 شد سنگ لایه سنگی عزیز  
 کرد ظاهراً قاف را عفت ابراز  
 عین را نونی در و پیدا نمود  
 چون صدف را پردگی بسیار کرد  
 پس ده و دو پرده را کشاد جای  
 بست لایق پرده حشاق را  
 چون مخالف دید از او خواست کرد  
 آن یکی را در نهان او نسکند  
 پس زبان با تیغ بانگ را برین  
 تا همه خبری با در حسب حال  
 تا کنه با فی کند اسرار را  
 دادش از جان جام جم عسفت  
 خواهر را سخوابه خوش سانس  
 از نمان مژه در سمار کرد  
 حقه سی و دو نولو بر کشاد  
 رشته سی و دو در آغاز کرد  
 تا دهن بکشاد ا لاله بود  
 را ند کرد و ادش چو قاف تیغ بر  
 تا کند سیمرغ معنی مال باز  
 تا صدف را چشمه زیا نمود  
 پردگی را پرده چشمه کار کرد  
 تا کسی نهند برین از پرده پامی  
 تا نوا می بسم دهد آفاق را  
 تا پس پرده مخالف است کرد  
 و اندگر را بسته در بند او فکند  
 بر حسینی زرد با و از حسن

عاقبت سوزنداق آمد بید  
 در صدف تیغ زبان بر کار کرد  
 در چنین تمنی که دانستی هوش  
 در کهر هفت شدن او زش بود  
 نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم  
 میو را اگر سکر بخشید گو چنین  
 ای درون جان درون آمده  
 تو بردی درون در توئی  
 چون نبات خویش چون آمدی  
 هر دو عالم قدرت چون بست  
 چون همانرا اول اختر توئی  
 پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز  
 ای جسم و جان بنیان دیدار تو  
 بست عقل و جان دل محمد و خویش  
 ای زسدانی خود بس اشکار  
 هم خرد محش خرد مندان توئی  
 جمله را در خاک اندازی نخست  
 از سپاهان و عراق آمد بید  
 تا کله نهاده هر که انکار کرد  
 شور و شیر و تیغ و شیرین ترش  
 تا سر ترش و سر ترشش بود  
 جوش دم آمد چو سخی حرب و نرم  
 کورا اگر گوهر بنشیند گو چنین  
 وی برون جان درون آمده  
 نه برونی نه درونی هر دوئی  
 از درون رشی به برون آمدی  
 هم توئی حشری اگر برون بست  
 جزو کل را باطن و ظاهر توئی  
 چون تو باشی خود باشد هیچ چیز  
 گمشده عقل و خرد در کار تو  
 کی رسد محدود در معبود خویش  
 چون زبستی چون بود کس انکار  
 هم خداوند خداوندان توئی  
 پس بادیشان کنی حالی دست

بر در حکمت ز ما بی تاباه  
 عرش چون نوبت سیاحت اوج جان  
 لوح را چون می تو جان بر سر شد  
 با قلم نگاشت از آقامی تو  
 نیز به عروج آتش از روت این  
 صبحدم بر باد تو بکشد کرد  
 روز یافت از تو بوجانی دیگر  
 ز غمی شب چون زرش بر پشت  
 ابر را می بست دل زلف در  
 رعد را نسبت آورده بخوش  
 برق را چون می تو صافی در بود  
 آبر چون شوق تراش خردت  
 کوه را دل خون شاه از صدر تو  
 خاک ره ز یاد سر زاده بهر دست  
 بحر چون آب شد لب خشک  
 جمله کلامی نکاح باک  
 چون شکونه از گنجهن تیر شد  
 در طلب بسیم ز کوهی تا بکاه  
 عرش را کرسی برفت از بر ما  
 با سه لوح خنثی روز شد  
 چون قلم در خط شد از نوای تو  
 می بکنجد در همه روی زمین  
 خلق را از دم جو عیسی زنده کرد  
 زانکه هر روزی تو در شافی دیگر  
 خنده زن دندان سپید از گوشت  
 روی او و صد هزاران گونه است  
 آب برده برش او در خردش  
 لاجرم ناراده حالی مرد بود  
 آبرویش بخت چون آتش بود  
 آبرو سپید از سر تو  
 خاک بر سر سبزه باد از بهر دست  
 کسی از شوق همه خشک ماند  
 می سنند در زرد شوق تو بجا ک  
 ز شایقت ز در طغی پیر شد

جام زرد دست ز کس می رسد  
 لاله را با کوه کرده در  
 ما پس چون ز رزیت سر نهاد  
 سوخت چون شکر خفت از ده بان  
 غنچه سگان بود گل لعل امجد  
 دفتر گل من که می خواند بحق  
 چند گویم کاغذ گویم آن نه  
 چون نیند نام حکوم من ز تو  
 جمله کند است اما مصفت  
 کز چه کند است و من دانم  
 بر زمان ایند راه بی پایست  
 تا ابد این راه شکل قنبت  
 قصه کان نه دل و نه جان سناست  
 هر که او این راه شکل بی برد  
 حاره آن صفت در خون آمدن  
 چون نمی یابم سر این رشته باز  
 چه می خواهد که این در پی برد  
 نغمه را به مجلس می رسد  
 تا کلاه شکند در خون جگر  
 چار ترک آسمان گون بر نهاد  
 نیند کشت آزاد از هفت آسمان  
 لعل پیکایش دادی زین سبب  
 حمد تو پر زردان از هفت درق  
 چند گویم کاغذ گویم آن نه  
 چون نمی یابم چه گویم من ز تو  
 جمله یک فرد و چهار مختلف  
 کز چه یک است راهت من پیام  
 خلق بر ساعت در حیر است  
 جمله در خواند دل رفتنت  
 کی توان داشت و کی توان سناست  
 هر بود صد جانش یکجان کی برد  
 وز وجود خویش بیرون آمدن  
 چه سوختن نماند ام سر گشته تا  
 او سرگردانی این سرنی برد



حل وقت بخشن سلطان  
 هست این سرشکلی پس این زمان  
 در تو گزشتگی را راه هست  
 نیست آسان وصل با ربی  
 کئی توانی یافت بی تبحی وصال  
 کار از آتش بادت آموختن  
 چون بسوزد هر چه می خواهد برش  
 دیدل این سیم و زر در آتش  
 زانکه دیوار آتش است و تو ز خاک  
 گر چه دنیای دنی اقطاع است  
 آن مذمتی تو که طمس لعین  
 گفت من از آتش افزورنده ام  
 حق چو آتش را برافراز فرید  
 دوزخ از آتش حسن شد صیفاک  
 زندگانی گر خوش و گر ناخوش  
 در میان چار حسم مختلف  
 گرمیت در شمش و سهوت میکشد

کئی توان کردن بسر کردانی  
 مگر میندانی بدان از آسمان  
 جان تو امی جان من آگاهت  
 گر امید وصل داری خود بمر  
 صدق پیش آرو برون رو بجا  
 نه مبی دارد عجب در سوختن  
 جمله بگذارد شود با حای خوش  
 سیم و زر جمله تو بگذاشت  
 تو طبری آد بسوزد جمله پاک  
 آتش است آن زمان ندارد سج دو  
 ز آتشی نهنت درونی بر زمین  
 سجده نکم زانکه من سوزنده ام  
 سر سجده چون تواند فرید  
 از که دارد آتش سوزنده پاک  
 در زمین باد و آب و آتش است  
 کئی توانی شد بو حدت مصف  
 خشکت در کبر و محوت میکشد

سردیت فسرده دار و در دوام  
 هر چهار را یکدیگر پوشیده اند  
 گاه این یک غالب نگاه آن  
 دشمن یکدیگر نه این چه خصم  
 تو بسم بادشماں از دوستی  
 که تو خواهی تا نزدی آبی  
 هر چند پیمان که خار خصم مختلف  
 جانیت را غمی نباید گرم گرم  
 ز به حکمت باید از آفتومی دین  
 تا جو گرم و خشک سرد و تر بود  
 جد کن امی از رحمت راه بین  
 از ملایکت بوده شیطانی شومی  
 جد کن امی حسد رده شاد را  
 در چنین راه قلب بسیری کنند  
 ساحران دیده خصمانی را این  
 پس جهودان که در خصم  
 از خصمانی ساحران یا فتنه  
 تربیت غنائی آرد ۱۰۰  
 روز و شب با یکدیگر پوشیده اند  
 چون تو دشمنی خواه این خواه آن  
 کی شود هر یک از ایشان دوستدا  
 چشم میداری ز دشمن دوستی  
 بست آرد در تو چندین دشمنی  
 کی توانی شد بوحدهت نصف  
 و کفر را طب اللسان چوب نرم  
 آه سردت باید از برد این  
 اعتدال جانیت بکوتر بود  
 تا کردی سپهر امین لعین  
 اهرمن کردی و نامانی شومی  
 مانند می مسخ و چون راه را  
 از زری مس و رنگلی خاری کنند  
 گنجه آسار است اعلایین  
 سجد کرده پیش گامی از خرد  
 بس جهود ارگان و کفران یا فتنه

تو چنان دانی که در بار عشق  
 عشق را امروز و فردا کی بود  
 آن همه آنچه بود در وی گرد کرد  
 آسمان و عرش و عنصر چیست  
 قرب خاک آن بعد را که طهر است  
 هر کجا که نرسد شدش بیشتر  
 ز شیا قس دره دره بوده خاک  
 لاجرم اندر امانت می شد  
 ملک را سلطان و مالک آید او  
 جسم آدم صورت جان است  
 لاجرم او جان جان آید ترا  
 چون برون آئی جسم جان عالم  
 گنج خود در دست جان مست برد  
 لیک چون بغیر بی جان نیاید  
 این چه درگاہت نفس بی کلمه  
 خون تو در پای نه نظاره کن  
 معرفت چه لایق بر کس است  
 هست چون بازار بعد از دوش  
 کهر و دین آتش و آتجا کی بود  
 عرشها زار و دوش شاگرد کرد  
 خاک آتش جمله را مغز می بخت  
 کانه او بجز زرد است  
 ترا و مکت رود در پشته  
 آتش از جان بر آورده پلاک  
 قرب او از هر دو عالم است  
 مرد سبوح و ملائک آید او  
 گوهر جان جسم جانان است  
 بی جان جان جان آید ترا  
 تو نمایی چون مساند و اسلام  
 با کسی آتش یا رود سیرد  
 بر دست دست بزوان آید  
 در چه دریا نیست نفس ما پدید  
 گرد خشکی گرد و کسی پاره کن  
 کلمه فی ذات معنی بس است

هر چه دانی آن تو باشی بیشکی  
 خالقان این سکم در باطن است  
 یا حکم شرع در کارش فکن  
 از خودی این سبک خج دین بسم  
 تو بسی داری چون در هر سی  
 چون کشیدی از نیام در کنار  
 در میان راه تنها مانده ام  
 امی کس بر بی کسی بس سبکم  
 گر من بکس نذارم هیچ کس

و زندانی آن خندان باشی یکی  
 راه جانم سوی تو نماند است  
 یا یکی در سنگارش فکن  
 گر نباشم من تو باشم این بسم  
 من نذارم تا ابد جز تو کسی  
 در میانم بر کنار از اختیار  
 کس نذارم بی سرو پا مانده ام  
 تا کسی را اگر کسی باشی بسم  
 بدم من تا ابد یاد تو بس

مثل  
 چون میدغر خسته چون آن زمان  
 یمنه قول شهادت گفته بود  
 از کرم هشی که امی روح امان  
 چار صد ساله گناه دکا فری  
 خالق اگر اهل عادت بوده ام  
 پس مرا فرعون نفسی هست نیز  
 پیش از هر کی این شهادت گفته است  
 از لرن پر کرد در پیش دهان  
 در دو گز نمیه ز عالم رفته بود  
 گر تمام این قول کھنی آن لعین  
 کرد می محو از کمال قادر سے  
 باری آینه در شهادت عده ام  
 کونند از در شهادت هیچ چیز  
 بر شهادت خاسته است و حقه است

محو کردن کبر و شه عوفی او  
 جان چو سیدت در پیش بد  
 چون بیدان اهل مشرکانه  
 من بدست خود سپیدش چون کهن  
 تو توانی کرد مولی را چو فتر  
 گر سیاه آمد مرا رنگت حکیم  
 از در خویشم مگردان ما اید  
 در ره بسیم و اید افتاده ام  
 هر نفس جریم در رسم میرسد  
 هم درین عالم بگو میداریم  
 گر کنندم ذره ذره عالمی  
 تا زبان از گرمی گشتن بخت  
 یارب از دست یانم باز خرد  
 مستم و بهوشن میاریم ده  
 چون در آوردی تا سانس سان  
 نفس اگر آلوده در آسایشم  
 لرزبی آبی شدم آتش فرور  
 باز خسته جان را ز صد لونی او  
 زردستانت از دستش بد  
 از گناه آمد گلیم دل سیاه  
 و ز در تو ما سپیدش چون کهن  
 نه بسوی علقی نه رنگت شیر  
 تو سپیدش کن جو موم ای کریم  
 از سه لطفی سیاهی کن سفید  
 در سیاه دور سفید افتاده ام  
 و ز تو اعنای می دادم میرسد  
 هم دران عالم فرو نگذاریم  
 کی شوم غایب ز درگاهت بختی  
 گفت چون آتش جهان بر من بخت  
 دست بر نه وز جهانم باز خرد  
 خفت ام بخوش بیداریم ده  
 چون بخشیدی بخشایش رسان  
 تو بگذرت پاک کن ز آلاشیم  
 تو ز جودت تشنه ز آتش موز

و ز یادانی نبودم تیرهوشش  
 و در بدست خود دریدم پرده با  
 و در ساد جسل و اوم روزگار  
 و شکسته شدم چون طفلی آسیر  
 چون شکسته شدم در دغین بخت  
 پای تاسه ز ابرم چه برگ چه پسته  
 گر کنی در پامی قهرت مضطرم  
 در به نوح قهر مجرم جسم کنی  
 گر شکافی ز اشقام سینه باز  
 خوف اگر یک عصبه بنمانی مرا  
 گر چه بمارم بخل چشم من  
 از خدایب خود اگر بیم دهی  
 در ره بی تار یک مس آری مرا  
 گر چه کسه در بحر پر شورم دهی  
 در کشتی با صد جهان جرم برآ  
 گر چه حبش از من آرام از تو است  
 گر چه هست از بخت آسایشی

تو خصلت بر من نادان بوش  
 تو ز سهرت پرده کنی بر من خراز  
 تو ز عفویت درید زودر گدا  
 تو ز لطفت بر جومن طفلی بگیر  
 از تو جز در تو نمیدم در سخت  
 هیچ چو حلی ز آنکه میداری بود  
 صد نثار لطف بر می بر سرم  
 فضل خود را مرمم روحم کنی  
 صد در مرم کنی زان گینه باز  
 از رحا صد عتده بکشالی مرا  
 جو دست آری در ضا در چشم من  
 درس زاری زود تقسیم دهی  
 صد چراغ لطفت پس آری مرا  
 آشنام آموزی و زورم دهی  
 تا دهم از ننگ خود با تو ساه  
 گر بر من گامیت صد گام از تو است  
 هیچ بختیش نیست چون بختایشی

ای فایز تو جابرین گیس  
 گزینخوا بدخواست خدیم بگلرس  
 بود عین حق تو خاص می طلب  
 چون بسازت دیدم کار ساز  
 برتشت برتشت دیدم سبب خواه  
 چون ترا صبحی طلسمی دیده ام  
 چشم بر صد بحر حسی نه کنده ام  
 تو معنی و ذی سبیل آورده ام  
 گشتم از درایمی نصبت با خبر  
 دیده ام آب حیات عالمی  
 می کنم طوفان خود تو طلب  
 ایجان حکم نقد بر می گذریت  
 من یک تیر تو ارضه کن برودن  
 چون همه دانی چه میگویم ترا  
 از چه جویم چون شدم خوش تر  
 خالصا آندم کردم مایه دور  
 چون در اید وقت آندم ای کریم

و نه قطعا از تو حقا برین گیس  
 عذر خواه جرم من حق تو نسب  
 عرضه نصیبان گزتم برین سبب  
 هم بدست خود دیدم برده باز  
 آردی خویش و آدم برگناه  
 خویشین گشتن محض دیده ام  
 لاجرم خود را جنب فکنده ام  
 خویش را پشت ذلیل آورده ام  
 آدم دست تهی نشد جگر  
 می میرم ز آردی شبی  
 می رسم از خنکالی خنک لب  
 جان تلف سازم بهر حکمی که رفت  
 گرد بست خود کنی بجان برودن  
 چون تو در جانی چه میگویم ترا  
 هر چه گویم پیش ازانی پیش از آن  
 همه می باید از لطف توام  
 تو مرا دوستی ده آن وقت عظیم

تا در آن وقت از جهان جانان  
گردید یک نسیم از سوی تو  
خوشتر را می جهانم جانان  
پای کوبان جانم در کوی تو  
یکدم با تو در اندم می شام  
ای همه تو آن دم ده و سلام

### در نعت حضرت خاتم النبیین

آنچه فرض عین نسل است  
اقتاب عالم دین پروران  
نعت صدر و بدر هر دو عالم است  
خواجه و فرمانده پهنبران  
پسواهی انبیا و مرسلین  
صاوق القول زین آسمان  
مربع حسیق و امام کائنات  
گوهر دریای تعوی ذات او  
پایرد هر دو عالم آمده  
عقل کل جزوی حکس جان او  
تا ابد داعی حق دعوات او  
دستگیر نسل آدم آمده  
کل شده هر جزوی از ایمان او  
لا نبی بعدک این طغرانده  
سوی شش از پی شرا آمده  
شده رفت آسمان یک منزلش  
آسمان صد سجده بر او سوی او  
جلوه کرده آفتاب رود او



نقطه نو با ده کونین اوست  
 آنکه در صورت بعضی عالمی است  
 بهشت جنت جرعه از جام او  
 نیت عالم اگر یک قسم قسم  
 خواجهد اولاد آدم اوست پس  
 قطب اصل او بودید او و نهان  
 او نبی ایف از آن بی حیاء بود  
 جانش کتب نیبا از درون  
 او نبی بود از درون از برون  
 بایه بخش هر دو عالم بود اوست  
 آنکه از دو مثلت دین اعزاز یافت  
 قطب عرش و فرس و کرسی او بنام  
 چیست و ایمن آفتاب بودی او  
 نوشته اردوی همه دلها اوست  
 بر کجاش شد زمین سطات  
 چون زمین ایش بود اول بود  
 بی صبا کی کل بر آید از قبا

منده انجوریه ثقیلین اوست  
 ز انسدیش آفرینش مرد می اوست  
 هر دو عالم از دو قسم نام او  
 پس محمد را دو قسم آمد با قسم  
 شمع حسیع هر دو عالم اوست پس  
 سه از آن بر کرد آفاق جهان  
 که علی دین آنکه ایستند بر او  
 دعوتش هر رسالت از برون  
 قال سخن الا حسنرون ایستون  
 بر جهان جان مقدم نور اوست  
 سوزن از نورش شب در بار یافت  
 چون گذشت از حق چه سری او بنام  
 چیست و ایمن آفتاب گیسوی او  
 حل و عقد جمله مشکها اوست  
 گشت طالع آفتاب کائنات  
 مشکل پوشیده حل گردد بدو  
 او گل غیبت و مضورار حسبا

زانکه آنگاه آشتاد در کار بود  
 ز غیبی یا خدایه آبتدیش  
 چون عیسایه و داد نبوت بر حال  
 کجا جسمش آتش عظمی بود و بس  
 سینه او را برای شمع باب  
 جان پاکش تا ابد از آبیات  
 تا که شد نعل بر آق او هلال  
 آفتاب از جوان او یک گرده بود  
 بود و کجوان همنه دی چونک نش  
 زهره و ارم خاک رویی بردش  
 هم ز کین مریخ دشمن سوزاد  
 در بر لطفش که جان عالمی است  
 در بر وجودش متاع خاکش در  
 در بر خلقش که خلق آنت است  
 در بر علمش بدشت کبریا  
 در بر حلمش که کوه ساکن است  
 تا که طشت از سینه او دور شد

از قدم تا فرق در اهرار بود  
 کلینی یا حسیه آنتهاش  
 جان ماضی کرد استقبال حال  
 جان اذرا شده شوقی ز نفس  
 طشت آورد آفتاب کوثر آب  
 دست شست از گل کون کجاست  
 چرخه ای شود نو از کالی  
 گرچه از گرمش گرمی کرده بود  
 ز غمی شب از قرطبات نش  
 شتری افضی انصاف سکونش  
 هم عطش از طفل ز آموزاو  
 آب جوان قطره کوثری است  
 یک جو آرد وزن آنا خاکش  
 حله فتنه دوس خلافت دین  
 هم عا یک خورشیدین هم اپنا  
 در زمین صد لرزه تا آسمان است  
 طشت چرخ از حلس او پرورد

چون غیب اینب و سرایش نشانیست  
یوسف صدیق را بر روی زد  
صلی داد از خوشی پر جوش کرده  
برگفت موسی زد بپسید نمود  
سایه آگه بر دم عیسی شکند  
چون محمد اصل مشایخ اوقات  
از دود عالم لاجبدم و پیش بود  
جان چو آن حق بدان خود او بود  
با دوشاهی بود احمد از احمد  
آفرینش را چه مقصود دوست پس  
در همه افاق پیغمبر نبود  
یک ختم چه پیغمبران  
تا بود چون مصطفی پیغمبر  
با فروغ آفتاب خاوری  
نه پیغمبر گفت اگر اکنون کلیم  
عیسی مریم که شد بر آسمان  
بهندوی او شد مسیح نامدار

نور از جسم کف نمود کرد آنچه یافت  
خیمه خویش سوتاسوی زد  
خلق را از حسرت او مدبوش کرده  
تا همه عاقل بدیصیت نمود  
شیر او بر عهد دنیا شکند  
آب او کافا در جهان اوقفا  
ای عجب از جهان خود در زمین  
جز بد رویی نشانی او نبود  
ملک او انفق نخری تا ابد  
او بود جاوید حق را دوست پس  
تا یکی پیغمبرش بسم بر نمود  
بود مستغنی نه همچون دیگران  
چون بود در سایه او دیگر  
چون نکت خیر چراغی رهبری  
زنده بودی پر دم بودی مستقیم  
پس بودی او گفت آخر زمان  
زبان بشر نام کردش کردگار

بعد از پیگیری امکان شد  
 یافت اندر عهد او ایمان کج  
 چون عهد ممکن خویش آمد او  
 بشناز قرآن شو بهوده گم  
 اختلاف است آدر حش  
 شش از دوسش از ایمان شد  
 نیست برتر از کمال او زوال  
 لاجرم از دنیا پیش آمد او  
 حجت الیوم انکلت لکم  
 خود چو حکیم ز اشفاق امتش

### در صفت مسیح

یکشی در باخت جبرئیل امن  
 صد جهان جان مظهر شد اند  
 بهفت ظلمت را زدند آجیات  
 این بسیار دیده روشن کنی  
 این جهان و آن جهان بر مبرنی  
 چون برقی از جهان جهان همی  
 مصطفی را کاین سخن در گوش شد  
 از دواق اتم ثانی را شایق  
 گفت ای محبوب لب لعالمین  
 در شاده دل تو در بسته اند  
 تا برانی زین دواق شش جیات  
 قدس پانز اجانه گلشن کنی  
 پس علم بر دزوه عالم رهنی  
 قربت جان جهان یابی دی  
 جان چون در یابی او پر جوش شد  
 در کشید ام کتابش در بر آ

بسبحان منزه جان با آسمان  
 تا که بگذشت از زمان و از مکان

هر دو عالم خواستارش آمدند  
 او در آن معراج جانی نگزیدست  
 بود سیرتیز او چون سوزن لاجرم  
 بر نه اشت او چشم چون سوزن تپا  
 تا نیایدسته او سربسته باز  
 حق تعالی از کرم چندان نمود  
 زان نمودش سر کمال کانیات  
 کاین همه ترش حرمه بدون زینخ  
 لیک ستمزدان می نگزیدست  
 دیده را دیده آرد جان را داغ پس  
 اول آدم را که طفل سپید زاد  
 بود آدم بی پدر بی مادر کسی  
 خلق پوشیدش از عریان خویش  
 اولش اسما بجه تسلیم داد  
 بعد از آن در صدر شد تدریس را  
 در بصیرت نوح را نصیبش کرد  
 روی از آنجا سوی ابراهیم داد  
 با طبیبهای سارش آمدند  
 زانکه سینه کار داشت اوله چو  
 بسچو سوزن بود چشمش از قدم  
 یک سر سوزن نماندش هیچ جا  
 کی تواند رفت در راه دراز  
 گمان بس در قرنها توان نمود  
 تا بداند خواجه نور شید ذات  
 کرد روشن منیب یعنی زود ریخ  
 یعنی او داد مرا مقصود چیست  
 در نه بی او دیده را مارا ع بس  
 برگرفت از خاک لطفش شیر زاد  
 او بر در دشت زهی جان پرور کسی  
 چیت عریان یعنی از ایمان خویش  
 در منشی آخرش تعظیم داد  
 درس او حی گفت ادریس را  
 نوح شوی حقش تعین کرد  
 صد سبق از خلقش تعلیم داد

در عقب یغور بر او دانش ساخت  
 سومی یوسف رفت هم شهر فلک  
 سومی اسماعیل شد جانش داد  
 کار موسی را بی غورش نمود  
 از نو داد در اصد از کفنت  
 پس سیمیان را در آن سلطان کرد  
 کرد ایوب نبی را نو محفل  
 در سبر بویس شد از ما هی باه  
 تشنه او بود خضر پاک ذات  
 چون سبر برید و یحیی بید  
 سومی عیسی آمد و نقیش کرد  
 کرد و او کار را اصد نظام  
 عاقبت چون شد بر افلاک کرد  
 بسپهان برفت تا رخس نماند  
 در گش افست او در هر جذب  
 صد هزاران دم نزد آنجا  
 چونه گریار ای راه دوم نماند  
 ورد دین را کلبه آسایش ساخت  
 وز ملاحظت کرده جشن چون ملک  
 کشته بود از عشق قربانیش داد  
 بر تر از صد طور صد طورش نمود  
 سر کون زبورش باز گفت  
 داد و شاه بی فقر بیشتر  
 ملک کرمان با شیش زود بدل  
 کردش از نه تا جای پادشاه  
 بر لب زده کشته ز اسیاحت  
 با حسین خویش در سلکش کشید  
 در هر ایت ما آمد هدیش کرد  
 ذره با آن نبود او و السلام  
 عزم حمله تخانه لولاک کرد  
 جزئی اندر یکی محرم نماند  
 قطع کردی صد چو عالم عقده  
 شد بهر دم صد هزاران ساله را  
 جزئی اندر یکی محرم نماند

کفنت ای کفنت تا کفنت  
 کفنت ای کفنت تا کفنت

گریش از نور هینا و ندیش  
 بیت عقلت چو سحر او نشا و  
 میسم احمد محو شد پاک از زبان  
 چون زبان ره مکتب انحال اول  
 آنچنین جاننی که جاری جامی منت  
 چون زخم من زین مقام صعب است  
 از گم چون نسبتی آمدید پدید  
 عاقبت با خوشی دادش چو پیش  
 چون محم با خود آمد خود نبود  
 چون دو خواهر خواستندی از عرب  
 دو کمان در هم کشند نمی تمام  
 ای محب چون از خنده شد  
 با آن این یکبار آن یکبار  
 در یکی با شکر و بی بر جاست  
 بسچان از شکری است  
 دو کمان تا بس چو سینه است  
 چون چنین خندش حاصل شده بود

بی نهایت پرده بگشا ندیش  
 لرزه بر جان احمد او افتاد  
 تا احد ماند و شد احمد از میان  
 از زبان لال باید گفت حال  
 قسم با جزو ای و ای و ای و ای  
 مور چون درشت کرد کوه فانی  
 عاشقا ز غمبستی آمدید پدید  
 هر چه گوئی من دادمش ز پیش  
 ای محب کوتلی که او خود خود بود  
 دوستی هم نمودندی طلب  
 یعنی آن هر دو یکی شد بر دوام  
 خون فعل قول بوسه شد  
 حال این یکبار حال آن یکبار  
 هم تنی و هم تویی بر جاست  
 بانی عقد مصافاتی برست  
 در هم کشند از صدق طلب  
 قول و معشش جمله قول فعل است

دو کمان بر او شش کرده سخت  
 گردین عالم کما ز اراع بود  
 جفت طاق او محقق او فتاد  
 و شش ابرو هر دو چون سوسن  
 قلاب تو سین آیت دلشکلی است  
 چون پیر بته این عقد شد  
 در رسید از حضرت غیب خطاب  
 حق تعالی گفت ای لیس خلیق  
 من تو رنگند خوردم اینت قدر  
 زیر سنگ باز کن ز گیس بر نسیم  
 مصطفی چه بگرد و ما ترا نگاه  
 گفت باریک میکشد اینم همه  
 گفت چندانی که فتاد نظر  
 خاک پای است ای صدر انام  
 این چه وزن آرد که خاک پای است  
 مصطفی گفتا که در پیش خدا  
 چون بسجده هر فرد بر دم بر آ  
 تا شود آن قلاب تو سینت دست  
 آن کما ز اراع از باراع بود  
 جفت با خود طاق با حق او فتاد  
 طاق گشت و از بر بودن بسته شد  
 کمان چون دو ابرو بهم سوسنی است  
 جانش را تو حید مطلق نقد شد  
 در حق هر فرد صد اصاب  
 کرب نام من بود سوگند خلق  
 پس لعن کردم ایست صد  
 تا پنجه می بینی تو در زیر قدم  
 دید زیر خویش مستی خاک راه  
 زانکه مستی خاک می غم همه  
 و آنچه زیر پایت آمد سر سبر  
 جمله در کار تو کردم و السلام  
 دوستی را بستم این چه جامی است  
 حواشتم تا سجده آرام بیاید  
 نویسرا دیدم میان خوابگاه



خون دو عالم گشت و صاحب گشت  
 برشش چون سر و گشتی از زمان  
 ای برودن از هر دو عالم جا تو  
 آسمان یک حلقه از فیروز گشت  
 آسمان شد از گل سرخست عرف  
 ای میام فاسم معراج تو  
 آمدت است در دل خوانند  
 تو نبی طفل الف با خواندن  
 لاجرم انی مطلق آمد  
 هر کلامی کان تو گوئی از حق است  
 هر طعامی کان بوی حقیقت رسید  
 گر نیایی تا ابد بوی طعام  
 ای زمین و آسمان خاک دست  
 تا که من جان دارم و تا زنده ام  
 در زبانم جز نشانی تو بیاد  
 نیستم من مرد و صف ذات تو  
 وصف عظم گر مبارز است  
 دیدم بگریم وقت با گشت  
 کوبردن بود از زمان و از مکان  
 هر دو عالم صفت خاک با تو  
 خرقه پوش خانقاه کوی گشت  
 از گل صدر کن رویت نه درق  
 قسم فاندند العرک تاج تو  
 و زالم شرح بجان دهند  
 خطابت از لوح مولا خواندن  
 صامت از خود ناطق از حق آمد  
 زانکه جانت از نور جانان گشت  
 آن خلق خالق خلقت رسید  
 قوت لطیفی و یقینی تمام  
 عرش دگر می خوشه چین منبت  
 بنده است را از دل جهان بنده ام  
 نقد جانم حسنه و قافی تو بیاد  
 ایفتد بهم است از برکات تو  
 عقل فاصره صفت عاجز است

من بنیکوم که جان تو ام  
 که نخواهی کرد سوی من  
 آمنت خوشم شمرگان یک سخن  
 زانکه نطقت این حکایت زان  
 تا منم خاک گلی زان تو ام  
 تا به خودم گفتم گفت این لغز  
 می تمامم و بخت منخواهی سخن  
 از شفاست ساکن دران تو

### باز آمدن حضرت رسول از مکه

چون بر آمد از مکه سراج باز  
 ز آنچه بشنودی مگوش جان زحق  
 گفت حق می گفت این که حضرت  
 دارم آن یک دورخی را دوست  
 گر مراد راستی خط سب سے  
 من بخویم که کسی بشم شمر  
 چون برات و قدر و دستان  
 گم براتی سید از انشم  
 گر مراد کسر است در خای دین  
 چون کشت کسرم دایم بود  
 بود طوفان شاعت پیش تو  
 حاشیه گفتش که امی و بی راز  
 بادل من در میان یک سبق  
 گر بود یک دورخی از انست  
 در پیشی صد زیک است دگر  
 بر گناهم از کرم خط می سنی  
 از شمار است خوشم شمر  
 پس دور و غید و دهان است  
 میرسد از قدر تو خید خوشم  
 جبر کسرم کن امی کسرمی دین  
 کسردانی جبر را لازم بود  
 آدم با قحط طاعت پیش تو

گر مرا در طاعتی خط می‌سنی  
 بر در تو کم فصاحت آدم  
 تا ز دریای شفاعت کعبه می  
 زان شفاعت چون شود توید  
 میت گزین خوشتر است مرا  
 بر گناه هم از کرم خط می‌سنی  
 بر اوست یک شفاعت آدم  
 بر لب حاتم چنانی کعبه می  
 که شفاعت هست آن توید  
 رحمتی کن ای دلی نعمت مرا

چون و چون است  
 و گویا جانم

خفتش ایمان روز افزون نیست  
 دست آن داری که تن ایمان کنی  
 که رفیق جان کنی ایمان پاک  
 درین چاه محدامی شمع دین  
 من بدان بوی از خیر آدم بدون  
 چون کنسیم داز گناه خوشتر  
 و خفتش از خلق من بدون نیست  
 در ددل رانما ابد دربان کنی  
 جان بسازد تن بسایید خجاک  
 من بسم بگویی تو جیل امین  
 هر چه بود از خیر آدم بدون  
 ذکر دیوان سیاه خوشتر

دل از آن نخلت بفریاد آورم	شرم میدارم کز آن باد آورم
داد میخوام اسم زدست خویش	چند نخواهم بود دست خویش
خاشی جان مرهنگه یاد خواهد	بس بود در پیش چون تو پادشاه
آردم از جگر ماریده شد	آتش شویر تو تا دیده شد
تو بگره گیسوی پیش از همه	نقد من شبلی است در پیش همه

چنین است نظر کردن

از آنجا که از آنجا که

## در فضیلت حضرت مولانا امین عثمان علی علیه السلام

از امیر المومنین جد گرفت	روزی کان دین پیبر گرفت
ز این او سنگ بوم نخل شد	چون امیر نخل شیر نخل شد
ز آنکه علمش نوش تنغش پیش بود	میر نخل از دست جان خویش بود

گفت اگر در دویم آید صد سپاه  
 بروستم کز اهل و گرنه اهل بود  
 شیر حق با تیغ حق دین پرور  
 مردی او از خنده امی لایزال  
 لاف می آید علیش از مصطفی است  
 از دو دستش لافستی آمد پدید  
 آن سه شصت صدها چو برودند بر آه  
 چون نبی موسی علی نازدین بود  
 هر دو دهم حکمت دو هم دم آمده  
 او چو قلب آل یاسین آمدت  
 قلب قرآن قلب بر قرآن اوست  
 ناقه آنه بود در سنگ ای محب  
 چون علی فرزت برت ای کعبه گشت  
 گریخت میبودی سخن بود خویش  
 گریخته شد ریسمانی در دین  
 آنکه اشتر گشت از بهر پسر  
 اشتر حق گشت اشقی لادین  
 کس نبیند پشت من آنجا بجا  
 چون ز زالی یافت مردی سسل بود  
 بس چو زالی رستم دستان گری  
 وان رستم باز دستان با ز زال  
 در خد او نذ جهانش اهل آفت  
 در سه قرصش اهل آتی آمد پدید  
 سه گون آمد دو قرص هر دو ماه  
 کز برادرشان گوننی چون بود  
 موسی و هرون بهم آمده  
 قلب قرآن با وسین زین آیدت  
 آل طه بودن اندر شان اوست  
 سنگش شده ناقه آمد در طلب  
 ناقه آنه شیر حق را بر گرفت  
 اشتر حق شیر حق را بارکش  
 با حسین طغیلت از خلق حسن  
 او فرستاد اشتر از بهر پسر  
 شیر حق رکبت اشقی الاخرین

لطیفه  
مصطفی گفته است چون آدم علم  
بازیحی زهد و موسی بطش گیت  
فوج صبر آنگاه از اسیم علم  
گرمیدانی شجاع دین علیت

### در فضیلت حضرت امام حسن علیه السلام

چشم مصطفی در تفضی	شمع جمیع انبیا و ارباب
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن	جمله احشاق بانامش حسن
روی او در گیسوی چون ترزاغ	بمحو خورشیدی همه چشم چراغ
در مردت او جهان را سیح دید	خواست تا جمله بسند سیح دید
جدوی کردی جهانی بود پر	ساختی خود را برای دمی شتر
در نمازش برکت نشاندی	شتره العین بانامش خواندی
ایچین عالی ابجدگان او است	جمله آفاق بحسد خوان او است
زهر را با جد خود شد این سپهر	قتل را آن یکده گرشد با سپهر
آن لبی گرز بر شد آلوده باز	مصطفی دادی به بحسب قبله باز
چون توان کردن که نوشد زهر را	خون تو را نکردن جگر این قهر را
نام خصم گریه بر رسیدند باز	من زد و من کشته در دل کشت باز
نوش کرد آن زهر و عخانری نوز	جان بداد ترک جانباری نوز

زهر شد زرد بر چشمش گشته زرد  
 سخت بخش از هر خون انبساط  
 بر که شد در خون جانشن ای او  
 آن جز گوشه پیمبر را حکر

و فضیلت حضرت امام حسین علیه السلام

گفت حق پویم بر او  
 آفتاب آسمان معرفت  
 نه فلک را تا او به محذور بود  
 قرة العین آن امام مجتبی  
 و شسته زشته زفته بخون  
 گیسوی او در بخون الوده شده  
 کی گزشت این کج فراوان کی این  
 صد هزاران جان پاک نسیب  
 در نور گرفتار شدند حکر  
 با حکر گوشه پیمبر این کند  
 کفرم آید هر که این این شرد  
 هر که در روی حسن آید در تیغ  
 کاشکی ای من سگ مندی او  
 آن حسن سیرت حسین بن علی  
 آن محمد صورت وجه صفی  
 ز آنکه او سلطان ده معصوم بود  
 شاه زهر آهشید کر بلا  
 نیم گشته زشته گشته بخون  
 خون گردون از شوق پا پوده شد  
 کو محمد کوسه علی کو فاطمه  
 صف زده بسیم خاک کر بلا  
 سر بریده ش چه باشد زمین برتر  
 و انگهی دعوی داد و دین کند  
 قطع باد آن زبانی کاین شرد  
 لعنتی کز حق بدو آید در تیغ  
 کمتر بن سگ بودی در کوی او

تا در آن تویر آبی کشتی در جگر اورا شرابی کشتی

### در صفت مستندان

ای نعتب نند بندت کرده بند  
در سلامت مخصه عت ز تو  
بست کیش در راه و عت شمار  
بر زمان خوی و گززان عت  
تو بی بین و دیلی شویشکی  
گر تو هستی دور بین و رازدان  
بی نعتب گردد بی نعتب شو  
چون تو بر نعتب باشی کار ساز  
کره خسته کز پس ما در رود  
گر تو بر نعتب خواهی رفت راه  
کره خزر شبعیت کی رود  
چون صحابه غرق توحید آمدند  
چون تو در ایشان تصرف میکنی  
در به است چون نجوم افتاده اند  
چند گونی چند این نهادند  
لایب نهاد دور و عت پر ز تو  
تا تو بشمار می نیایی روزگار  
با همه کس تیغ بر توان گرفت  
تا یکی اندر یکی باشد یکی  
پس طبیعت از شرعیت باز دان  
شرک سوز و غرقه توحید شو  
شرح را از طبع کی دانی تو باز  
گر نعتب سگردد هم خرد بود  
کره باشی نه جوارزی نه گاه  
ما رود جز بر طبیعت کی رود  
نه چو تو پس رو بر نعتب آمدند  
در چراغ چارمین پند میکنی  
در به است چون نجوم افتاده اند



چون تو در ایشان تصرف میکنی  
 چون صحت به سر بر آزاوده اند  
 گزتا ره یک یک خوبند رفت  
 هر کجی چون از فلک تابنده اند  
 نور بخشند و جهان افروز پاک  
 در چراغ چارمین نف میکنی  
 در دهر است چون نجوم افتاده اند  
 جلد خرد در فلک خوبند رفت  
 هر سببند در اهروتا زنده اند  
 گو تو گو روی می بینی زان چاک

### حکایت

یک مردی بود از زنهای با است  
 پس ز دست زان بی بگریز  
 نه عطا قش می تو نم داد من  
 زانکه حاتم زنده از دهر ارادت  
 یک ترک دین و سنت میکند  
 گر چه میر سخاقتش هر روز سخت  
 میشود گزول ازین عسقم خوشنم  
 خواهی گفت امر و اگر سخاقتش  
 در گوی از سر لغزش راز  
 افتاد کج در ادبش مانده اند  
 گفتند او را که بو بگر از مجاز  
 پیش رکن الدین انکافی نشست  
 گفت بی او بودم کفیم شتر  
 نه تو انم گشت از او آزاد من  
 رفتم از یاری بسیار ادب  
 زانکه بر بو بگر لغت می کند  
 می گوید ترک این آن شربت  
 در میان این دو مشکل چون کنم  
 هر زمان گزشته تر گزدا میتر  
 او دگر بکنند زان هر گز دراز  
 نعلهای کج بر او بنخوانده اند  
 کرد ظلم و حق ز حق بگرفت با

کرد بر باطل خلافت اختیار	باز کرد آل پسر را ز کار
جان او در پای تحسین است	لیک چون بوکر صدین است
اقاب از پاید هر روز است	صبح صادق از دم جانوز است
قدس او سر صفا اهل جهان	صفا او سر و قریب است آسمان
دزه در جانش نیل و یخ نیست	جان پاکش او د عالم صبح نیست
دوستان ز انجی پسرش از دشمنان	بست بوکر عین نه پیمان
در حق او بسم دروغت دروغ	گر به می گفتند قشی بفروغ
پس زبان در بند دارند ز گناه	گر چنین گوئی ز منت آید بر او
گر چنین نبود بر او لعنت رود	بست بوکر آنکه رسنت رود
تو که کرد آرزین در آرزو گشت باز	مرد شد دلش در آرزو گشت باز
از میان جانش کج دند خفا	از صحابه سی هزار دنده سزا
کتاب و جاه او همه آید بود	دو کجا و دند آب و جاه بود

### حکایت

شس سید رفت در حلقه	فاطمه خاتون جنت ناسته
بگفت کینزک از تو بخو ابرم صله	گفت کرد از اس دستم آید
ناگفتم از اس چند بن غم رسد	نامرا از اس رنج کم رسد
اس کردن خود چه کار من بود	اس گر دغم چون یک آرز من بود

بود آن عت ضعیف بشمار	ومی عجب درش صدر زورگا
بسیح گذشت از برای فاطمه	دست بکش و چشید آن همه
گفت این بهتر از آنچه عزیز	سر عس از خست روی آن عزیز
دور فدک صدیق راهم این بود	میش این با دادن انجا دین بود
کی گذارد بچکس برایش چیز	اگر او از فقرش فرامد عزیز
دشمن حق کی گذارد دست با	بست دنیا دشمن حق بی مجاز
راه دین است زانره در گذر	گر سر دین داری ای بی پاو
در دو عالم درد خاص خویش داد	دین تو از هر خلاص خویش داد
این تعصب کی گریبان گیر دست	در حق گردان جان گیر دست
تا که دستستی خداست پس بود	انس حضرت جانفزیست پس بود

### سوال

مذهب تو چیست یا من با رگومی	صوفی را گفت مردی را راجو
با دوستی خدایم را بقا	گفت ای کب بر شمر کار لقا

### جواب

عقل نعل نفس سودا ساز نشن	فحش است از قطره دریا سخن
کوه کندن در دل خردل سدن	فکر چیست اسرار عقلی حل شدن
نه بدجوی نه بدتوی آه کن	چیت ذوق آگاه معنی این

صحت چیت از خود بخود دره یافتن  
 صحت هوا از خوش بخوش آمدن  
 صحت وجد از صبح صادق خوش شدن  
 صحت فقر از صبح شام آمدن  
 صحت عیب از عین برده ساختن  
 صحت عین شسته خوش آمدن  
 صحت سکر از خار گل چیده شدن  
 صحت شوق از خوش بیرون آمدن  
 صحت لطف از دزه دوزه شدن  
 صحت قهر از نور سل انگاشتن  
 صحت ببط از برود عالم سر بردن  
 صحت فیض از جان دل بن ساختن  
 صحت قربان از بر آتش شدن  
 صحت بعد از جسم جان انگاشتن  
 صحت خوف از این بیرون آمدن  
 صحت عمر از مرگ بیرون رفتن  
 صحت عیش از مرگی زنده شدن  
 پس ز خود خود در انزده ساختن  
 پس ز برود نیز بخوش آمدن  
 بی حضور آفتاب آتش شدن  
 هم ز عشق خویش دیدام آمدن  
 خویشین را مرده زنده ساختن  
 خویش را بخویش در پیش آمدن  
 جز در آنا دیده گل بند آشتن  
 بر آید سگت در خون آمدن  
 عذر کمتر دره را غنبره شدن  
 پش را حبس بریل انگاشتن  
 خویش بر صد عالم دیگر زدن  
 خانه در سوراخ سوزن ساختن  
 یا چو پروانه شدن با خوش شدن  
 قهر و دوزخ آسمان انگاشتن  
 صد بلا چون موی بر روی آمدن  
 مرگ از پس کردن اکنون بستن  
 پیش بپردی پس برده شدن

حیت وقت از یک سر روی آید  
 حیت حال از وقت توار می شدن  
 حیت راه از جان ناپسی یافتن  
 حیت سیر از جزو خود سرد شدن  
 حیت جبارش جان رخاستن  
 حیت انس از خود را سی یافتن  
 حیت مزار سنگ پستان یافتن  
 حیت وصل از نیستی است آید  
 حیت نغمه از لاله هوا آید  
 حیت شرح از غش شخص آید  
 حیت شرم از لطفنا آید  
 حیت چاره از بود نا بود آید  
 حیت جدا از دیده دریا یافتن  
 حیت جذبه از بخت زده شدن  
 حیت جود از انصاف خود آید  
 حیت فضل از سر اراد محرم شدن  
 حیت عدل از شوق جسم دانستن  
 صد بنا چون موی بر روی آید  
 پس باقیست مال جبار می شدن  
 کج را در دیده برای یافتن  
 درنگی بگذراشتن گردون شدن  
 مش جانان جان فشان کاستن  
 در سوید آشنائی یافتن  
 غفلت خود را پرده گرمان یافتن  
 پس ازین پرده بردن است آید  
 پس در عالم نماند یک برودن  
 موی را چون قرع و آب است آید  
 سایه خود دیدن و بگر یافتن  
 پس سیح از جمله خوشو آید  
 دور شدن از آب گرد آید  
 بر هر حال بر سره شدن  
 سیح انصاف از سی نا خوش  
 نا ابد جان من صورت گشتن  
 چشم پروری می افشمن دانستن

چیت امر از بندگی جان داشتن  
 چیت نسی از درد در آید ن  
 چیت حسن از شرح سرگردان شدند  
 چیت قح آینه رشت آن  
 چیت خضرتش مرا جی داشتن  
 چیت جدا جان و فادار آمدن  
 بزل چیت آب فرشت سخن  
 چیت سوز پرده بر در ماندن  
 چیت توبه این جلوه بار بر سزیدن  
 چیت سجده از زنگش در گل شدن  
 چیت قصد از دیده کوری ساختن  
 چیت حج از پا و سپهر شدن  
 چیت حلم از زده عرش آمدن  
 چیت عجز از ار جان برداشتن  
 که چیت آبی بر بادون گرفتار  
 چیت عجب آبن گرمی سخن  
 چیت جنگ از جان جانی داشتن  
 ذره ذره دل نصیبان داشتن  
 غنچه دیدن در دو لا غیر آمدن  
 در بیخ از غموز جی حسیران شدن  
 از همه تن با یک پشت آمدن  
 سوختن مردن همه بگذاشتن  
 پس بسی یک موی در کار آمدن  
 یا گلگالی در نجاست سخن  
 زیر باران سخن و تر ماندن  
 نیمه زمین عالم بدان عالم زدن  
 در دل محل عرش جان حاصل شدن  
 مرد یک سوراخ سوری ساختن  
 کعبه دل سخن و در خون شدن  
 گاو و ماهی را بسم فروش آمدن  
 جسم خفقان جرم خود پنداشتن  
 در نسی برد دست دشمن کو گفتن  
 دیورا اطمینی آموختن  
 هر سه موئی سنائی داشتن

چیست حجت جان جهانی داشتن  
 چیست حجت خشم از خود خالی داشتن  
 چیست حجت کین از سینه زدن کردن  
 چیست حجت تحمل از شکنج جان دادن  
 چیست حجت صحن از سایه پر مردن داشتن  
 چیست حجت کمر از زهر حلاوت خوردن داشتن  
 چیست حجت امن از جان طمع بریدن داشتن  
 چیست حجت ذل از نفس با کن امان داشتن  
 چیست حجت خزان بنگ خود گردیدن داشتن  
 چیست حجت صدق از راستی بودن داشتن  
 چیست حجت کذب از رخ فقع نوسیدن داشتن  
 چیست حجت حرص از جمل گرد آوردن داشتن  
 چیست حجت ذمت از راه سر عهد داشتن  
 چیست حجت قطع از جان منحل افتادن داشتن  
 چیست حجت مایس از زدن دل خشکان داشتن  
 چیست حجت ضعف از قوت زیر افتادن داشتن  
 چیست حجت کشف از خاک در خون جستن داشتن  
 هر سر موی سنانی داشتن  
 دوزخی را بر سفالی داشتن  
 از دنا در حلق پنهان کردن داشتن  
 بسجود تو بگرد بگرد افتادن داشتن  
 چون مشکوفه از دمی پر مردن داشتن  
 دانگ آن حسد از سودا خوردن داشتن  
 خوشتر از خون سایه بجان دیدن داشتن  
 زیر پای سنگ چو خاک افتادن داشتن  
 در معشر خویش چو ذرادیدن داشتن  
 چون گمانی سسر بسرزو بودن داشتن  
 بیشتر را اندر کمان پوشیدن داشتن  
 چون شود کوهی بزرگش مردن داشتن  
 با نجات شگ در عهد داشتن  
 بسجود بزرگ نفس استادن داشتن  
 پس بریدن از همه پوستگان داشتن  
 قوت پستی به سوری دادن داشتن  
 هم درون پرده بیرون جستن داشتن

چیت از تشنگی خود مردنت  
 چیت عطر چشمه برزادنت  
 چیت صمت از دام مستی حسن است  
 چیت خلق از خاک مغزش کردنت  
 چیت از سر مطلق کس نیست  
 چیت خسر اجل گوهر سوختنت  
 چیت صبر آهین کاش کردنت  
 چیت سکر انعام دایم دیدنت  
 چیت علم ازده قافی کردنت  
 چیت زبانه آرد دنیا نمودنت  
 چیت فقر از گریه ره کردنت  
 چیت زرق اندر برقه آوردنت  
 چیت جمع از نقطه ساکن بودنت  
 چیت فرق اندر جهان بوسنت  
 چیت جوع اصل و عالم خوردنت  
 چیت روزه اغیر او در بسنت  
 چیت فکر از درد دوران بردنت  
 جود سیراب جهان کردنت  
 گشتن است خلعت جاودانت  
 برود لب از ماسوی برین است  
 با مکان همکاسگی خوش کردنت  
 فانی خود باقی حق گشتن است  
 بخصش مغول هستی بودنت  
 پشدر او جسم آتش کردنت  
 پس در آن انعام منعم دیدنت  
 تا ابد گردش طوافی کردنت  
 دیده بان راه عشق بودنت  
 وز دو عالم دست کوتاه کردنت  
 اسمک ترا در گنجد آوردنت  
 وز بزمای خویش امین بودنت  
 ذره ذره چیز در جان بستنت  
 بهم ز جوع آخر زاری مردنت  
 در وجود و انعدم وارستن است  
 بر در دل نقش در جهان بردنت



نو بود یافت عالم زاوت  
 ذره ذره روی موی دیدت  
 بیره بی بی مسیح ره نمودت  
 شیر مودی مش خرمی گفتت  
 کوزه را با آب روشن خوردت  
 بنسبه دامن بهم سوختت  
 در سقرت به نادیدت  
 و آنچه نتوان گفت هرگز گفتت  
 شرح چند شی عجیب دیدت  
 مصلحت نبود سخن گفتن در آن  
 تا آنکه گویم بجز بد از منزه  
 اند که تا ز منزه از موم شد  
 پیش ازین گفتن مرا امکان نبود

چیت کعبه اندر جوار افتادست  
 چیت قدآت کبری دیدت  
 چیت نوشته از گل گل برودت  
 چیت حرف از درد خرمی گفتت  
 چیت قال از قشر روغن خوردت  
 چیت حلقه از عهده غرضت  
 چیت قصه از کوه راه دیدت  
 چیت قصه از شکلی استغنت  
 چیت شعر از جمله در کجا بست  
 گرچه بود آنجا که جولان راز  
 هم بدین صدمت کردم انحصار  
 هر دلیرا کاینقدر معلوم شد  
 چون صفات راه بی پایان بود

در فضیلت شعر

تا در عالم زمین سه حرف از است  
 خرج را بین ازرقی و انوری  
 آن بهشت عدن فردوسی نکر

شعر و شعر و عشق از هم خاست  
 در کمال شمع و شوق شاعری  
 باز کن چشم و شعر چون شکر

شعر را ز فاده چشم سید کین	مهر را می دوزد سید کین
در بست لاسوی امکان بگریزی	هم شهابی منی و هم گزری
و در درین علت کند شاهی پرس	علم اگر حدیث است خاک نیست
چون بهشت آسمان و آفتاب	چون غنا صبر باد و آتش خاک است
منبتی دارند با این شاعران	پس جهان شاعر بود چون بگردان

در فضیلت شعرا

آن امام دین چنین گفته است	کاچن آن قریبی که نزدیک خدا
از زبانها هر سخن بیرون رود	از زبان شاعران سوزون شود
اگر بود او سیر در غمیران	گفت در زبان شاعران
بست حق را گنجهای بی شمار	سز این بکس می نداند از هزار
هر قوافی کا خورش یکسان بود	زبان سخن بسیار در دست آن بود
گر قوافی را در حاجی سستی	بر سر هر خطبه حاجی سستی
نظم گفتن کان میان است	از قوافی آن سخن با بخت
چون بپسیر بر بخواند شعراست	پادشاه حولا به گز نبود در است
چون جووان شاعرش بخوانند	بت پرستان شاعرش بخوانند
حق تعالی گفت این پس بظانست	کو به حق نی شاعر و نی ساخر است
شاعری در منصب پسر	پس چو بیجا بخت دهد بگری

آنچه باشد هر دو کوشش با زنی  
 حق چو گفتش نسبت شاعران بود  
 بود او هم و عرب هم در محم  
 شاعران را طعن او خواش کرد  
 هم خصمان پس او اکن شدند  
 باز بر جریل گفت ای محترم  
 هر دو عالم زیر پایش بود خاک  
 شعر از طبع آید و پیغمبران  
 روح قدسی را طبیعت کی بود  
 لیکن آن کس را که در باره شمس  
 که بسنجی از زود موزون بود  
 زود در میران نمی گفت بسی  
 و ز بسی سخن شمس کاوی بود  
 چون پسر خو به اسرار بود  
 چون به سخن و در نمی آمد در شمس  
 که زود سخنش دهد که ما و هم  
 حاتم طائی تر از زدی گوشت

خوش چینی کی گفتند در خرمی  
 در نه او را در سخن ماوان بود  
 اضع انصحا رنی کل الامم  
 در نطقش حلقه شان در گوش کرد  
 هم ظریفان جهان کردن شدند  
 من نسیم باوی نبود ادلاجرم  
 که نبود او مادی و شاعر صدیک  
 طبع کی داره سپهر چون دیگران  
 اینجا با خبر شریعت کی بود  
 پس ز بسیار گمی سنجده کس  
 در بسی باشد تر از دست زون بود  
 کی تواند سخن آن ندر کسی  
 چون توان سخن چه بسیار بود  
 که خور زرش سخن بسیار بود  
 بسپهان ناسخه سیرقت از برش  
 که چه موزون باشد آن باشد سیم  
 لیک زرش قبل را زوطی گوشت

پادشاه راز و بار و بس بود دست زنجش تر از و بس بود

مشکل

خواند یک روزی غلامی را پدر	بود پند زاده گرمش پدر
منم جو زده سره شش من آرد	گفت بر خراسانی غلام نشین کار
تو خنیشی هیچ نماید از تو بس	شاه گفت ای مدبر و ای بهکس
گر تر از زده فتنه دوشی پیش است	شاه را اگر منم خواند نه است
کی سینه او را شناسای بود	ایستد او را اگر آنگاه بی بود

در فضیلت سخن

منبر می نهاد جان راز قدر	مصطفی گوید دل و جان راز قدر
تا او آید سیکر شعر آن جاگاه	بدر منبرش فرستادش جاگاه
گاه از وی قطع در خواستی	که ثنا گفتن و گداز استی
ماگرا بهن منبر مصطفی	بنگید ای سکران پیونجا
بست جبریل امین با تو بهم	گفت حسان راز حسان و کرم
خواند ایشانرا امیران کلام	خواجده و بنادین شمع کرم
اصدق قول عرب قول لبه	شعر را جاوید چون بود فرید
چون سخنهای کردار و شمار	مصطفی گفتت شعر نامه آرد

زشت او زشت و کفوی از کفوی است  
 از او بگو و هر چه شعر خاست  
 نظم حسانی و اشعار حسن  
 شافعی را شعر هم بسیار است  
 شعر اگر حکمت بود طاعت بود  
 شعر از حکمت نمانی باقی است  
 شعر مرع و بهر لگشمن بیخ است  
 زشت دشمن دارد و نکند دارد است  
 اشعار از هر دو است هر قطعی است  
 مبت منقول از حسن و از حسن  
 و ز و مانان و کربیا است  
 قیاس هر روز و هر ساعت بود  
 که به توفی حکمه را می باشد است  
 شعر حکمت به که در وی بیخ است

### حکایت

بود در عهد عمر مردی قوی  
 خلق را در پیش خود بنیاد  
 خواندی اشعار او بعد از نماز  
 گفت پیش او بریدم اسرار  
 چون عمر را دیدم روانی  
 گفت فاروقش که تو بعد از نماز  
 گفت حزمی می در آید به بیم  
 گفت بر خوان مر شعر آغاز کرد  
 چون ادا کردی نماز معصومی  
 شعر در محراب خوش بخواند  
 منکران گشتند فاروق با  
 عش او بردهش آخر مردمان  
 دست او گرفت و در پیشش  
 شعر خوانی معشای می دلوا  
 به سخنان بخواند از بی حسیم  
 مرغ دل فاروق را پرواز کرد  
 حکمت بار یک در آیدش بود

سخنت و خوش شد ز شراب و عسبر  
 خط کرد و با ز می گفت اینقدر  
 گفت این بشم که بخواندی تمام  
 بزم عسبر این شعر میگوید مدام  
 شعر اگر نیست با تو انبیش  
 جدا باید کرد نامی خوانیش  
 شعر تو نیک و بد از خود میکنی  
 نیک اگر بد میکنی بد میکنی

### حکایت

اصحی میرفت در راهی سوار  
 دید کناسی شده مشغول کار  
 فن را می گفت ای نفس  
 کرد دست آزاد کار حسن  
 بزم ترا دادم گرامی داشتم  
 بزم برای نیکامی داشتم  
 اصحی گفتش تو باری این گو  
 این سخن اینجا در ای میکن گو  
 چون تو بستی در نجات کارگر  
 خود چه باشد در جهان زین خوارتر  
 گفت باشد خوارتر از من  
 برد سپه چون تویی اشاد غم  
 هر که پیش خلق خدمتگر بود  
 کار من صد بار از تو بهتر بود  
 گر چه ره جز سر بریدن نبودم  
 کردن منت کشیدن نبودم

### حکایت

گفت تقراط حکیم آن آرد  
 در ره می شد پیاده دروناک  
 سانی گفتش ملوک روزگار  
 جمله بچو بندت و تو بر کنار  
 مقتدر داری بسی ایسی بخواه  
 پیاده رفتت نبود در راه

گفت بهم بر پایی من با بر تنم  
 هر چه در عالم طلب دارد علی  
 در سخن گر چه بلاغت باشم  
 گر چه شهر را منصب استند است

بیکه با رنستی بر گردنم  
 زان بی بستر فراغت مشکلی  
 آن بلاغت در فراغت باشم  
 بنده کردن خوشتر از آزادیست

### حکایت

خسروی در کوه شد بهر شکار  
 بسیار جوانی گید میخورد خوش  
 از چشم بخت تن بیدار برابر  
 غمناک باشی بنشین روز و شب  
 گفت بفرطش که ای مغرور شاه  
 بر گدای چون من سبده کرده ای  
 چون به نفسی برین اندک گیاه  
 نفس قانع گر گدائی میکند  
 تا چه خواهم کرده شتی خام را  
 مانند هم با مرگ برگ خوش است  
 ز چه خواهم کرد اگر فارودنم  
 برگ عمرم است بنشینم خوشی

بود بستاند از زمان در کنج خانه  
 بر سویی خود گدای مسکرو خوش  
 گفت عمری کرد استعداعات شاه  
 مسگریزی می نمانی در طلب  
 که تو قانع بوده ای هم از گیاه  
 کی تن آزاد سبده کرده ای  
 خود چکار آید مرا در پادشاه  
 و حقیقت پادشاهی میکند  
 بیزار می چند بی آرام را  
 هر چه خواهم پیش از غم خوش است  
 چند خواهم گشت اگر گردونم  
 سبک دارم عمر شیرینم خوشی

عسکر در پنج دوش می بگذرد  
 خواه ناموش خواه خوش می بگذرد  
 چون چنین می بگذرد عمری که است  
 چیست جز نادی چنین عمری بدست

حکایت

ساعتی در محلی برای خاست  
 گفت از آن کار و در صدق و محبت  
 او بپنجوست حاجتمند کس  
 او نه جمله حاجت آزاد برگ  
 هستری است در هر دو جهان  
 ای دل از خون می کن جان جام سنا  
 چون ترانانی و خلتانی بود  
 هر که او از دست دندان جان خورد  
 با سنگان همفرگی تا کی سکنی  
 زین بختلان در گداه مردانه او  
 گر گیتی زین قوم تو نبخی خدر  
 خویشین پروانه کن در سر مرس  
 تو قدم در سر مردی نه تمام  
 مرد دین شو محرم اسرار گرد  
 گفت در بهره حسن مهر چو است  
 هست خلقی را بعالم او است از  
 او بد نیانگی بود مانند کس  
 خلق حاجتمند او تا روز مرگ  
 او جرم او مستر آمد این زمان  
 خلق را نه دم ده دند دام ساز  
 هر سه روی تو سلطانی بود  
 هیچ سگت نبود که خون جان خورد  
 آفتابی در گیتی تا کی سکنی  
 خویشین بر حسب زین مردانه او  
 کی بود ز اساک ایشانت خبر  
 جان نشان زین و دیگر مرس  
 تا کی از انعام این انعام عام  
 در خیال خلقی بسزای گرد



نیت در شرع نمی باشد  
 شرع در زمان پدید است  
 فلسفی را بشود زرد است دان  
 فلسفی را عقل کل می پس بود  
 در حقیقت صد جان عقل کل  
 عقل را اگر از مذہبی زینگی  
 پس بر می عقل از آن یک است  
 عین عقل خویش را کن محور  
 عقل اگر از خمر ناپسند شود  
 عقل را عقل باید و امر خدا  
 عقل اگر خرد و اگر کل باید است  
 عین عقلست چون ز عقل افاد است  
 علم و عقل تو بفرمان زمین است  
 علم جز بهر حالت خود نخواهد  
 علم دین فضا است تفسیر و حدت  
 مرد دین معرفت و صوفی و فقیه  
 این سه علم پاک را بهر نجات

دورتر از فلسفی یک است آدمی  
 فلسفی را خاک بر سر کرد است  
 فلسفه با شرع بیست است دان  
 عقل ما را امر عقل می پس بود  
 گمشد از نیت یک است امر عقل  
 کجی تو اندک عقلت بندگی  
 کو نفس خود بین نیست و بد است  
 تا نگردد عین عقلت مست حرم  
 کجی بهر امر حق بسینا شود  
 تا ز دست بر سر و هم رسد  
 عین عقلت فلسفی قل مانده است  
 عقل بر عینش از قل حلقه است  
 نه به عقل مرد خیران زمین است  
 در شفا خواندن نجات خود نخواهد  
 هر که خواند خیر ازین گردد و خست  
 گرنه این خوانی نیست خوانم بنده  
 حسن اخلاق است و تبدیل صفات

این سه علم است اصل دین و منبع است  
 این سخن چنانکه از تئید نیست  
 من ازین هر علم بوی برده ام  
 چون بدانستم که دین اینست پس  
 ترک کردم آن همه تا جوشند  
 آسمان در ترک درشتی دو ماه  
 این نگاه بی سرانته ای سپر  
 که کلاه شکر خواهی سر سر  
 این سخن بستم که طامات آیدت  
 کی بود یا راسی آن خفاش را  
 عسل در شرع باز و ما کباز  
 تا چون عقل و شرع و شوق آید پدید  
 چل مقامت پیش خواهد آمدن  
 این چله چون در طریقت داند  
 چون بجوئی خوشتر از چل مقام  
 در شرح و توضیح کتاب  
 گوش شو از پامی تا سر بی حجاب  
 تا هم با تو اساس این کتاب

هر چه بخشستی ازین لایحه است  
 این ز دیده می رود تقدیر نیست  
 پیش هر زنگی رکوعی برده ام  
 و سجده آنها یقین اینست و بس  
 تا آزان ترکم کلاهی دوختند  
 در جود می شد ز سوک این کلاه  
 کی و هدایت تا تو می بازی سپر  
 از خود و هر دو جهان کسب  
 ترا تا می خیر اوقات آیدت  
 کویسند فاق فاش را  
 بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز  
 آخیر بجوئی بدوق آید پدید  
 جمله را در خوش خواهد آمدن  
 با حقیقت کرده آید استی  
 جمله در آخر تو باشی و السلام

بوی این گریه هیچ توانی شنود  
 گر کسی راست در ظاهر گمان  
 او به ظاهر گوئی بند و لیک  
 آنکه سالت با کت گوید سخن  
 یا کذب بر عرش و بر کرسی کند  
 استغاثت گیرد او از بسیار  
 این زبان حال باشد آن همه  
 در زبان حال کذب آید همی  
 گر زبان حال نشناسی تمام  
 او چو این است حال گوید فی الحال  
 چون رود باشد همه بدن بخوا  
 گر چه دره کشف شیطانی بود  
 ذوق تقوی باید و ذوق خدا  
 گر ترا در می دین سبکشند  
 آنچه زین شیوه مردم صد غم  
 هست این شیوه سخن چون جهاد  
 گر صوابیت از خطای این سبکی

گوی اگر گوین توانی شنود  
 کاین سخن کج میرود همچون کمان  
 هست در باطن نجات یک نیک  
 در زمین و آسمان حمید سخن  
 یا ازین آن سخن پرسی کنند  
 بشنود از ذره ذره ما چرا  
 نه زبان قابل باشد آن همه  
 بر زبان حال صدق و محکم  
 بر زبان کفرش خوان و اسلام  
 باورش دان و بخوان آنرا حال  
 گر کسی در کشف بند سرتاب  
 لیک هم خلوت و روحانی بود  
 تا کنند در فو شرح این را جدا  
 از رقم بینی که بر مردمان کشند  
 بینی و دانی درانی استوار  
 نیک و بد را کرد باید اقصا و  
 میشود در آخر این دوده یکی

زین بیان مقصود من نیست پس  
 که خسران رفت افوق عرش  
 یا برین افلاک شد مشعلک  
 این همه بر کذب نهی تشویقی  
 تا چون زین شیوه سخن مبنی بسی  
 زانکه این زین کتاب حاصل عام  
 را هر دو رسالت و فکر است  
 ذکر باید گفت تا فکر آورد  
 فکرتی که عقل و وهم آید بدید  
 سالک فکرت که در کار است  
 اهل دل بر اینم ذوق و حکمت  
 هر که آن فهم در کار فکرتند

### حکایت

کرد چید در حدیقه این سوال  
 روح و حی است حق را در جهان  
 تحقیقت و حی نیست جز در آن یک  
 تا بدان فهمی که چون روحی حاست  
 گفت کامی شرحی و فخر در حال  
 در درون بیرون قرآن انزمان  
 دوستان زاد داده فهمی نیک نیک  
 در کلام او سخن گویند راست

قدرت قلبی که ساکت است      زنده کحل محاکات است  
 زابتدائاً انسانی کار او      می جویم منم کن اسرار او  
 در سه عظمت نقطه ندول ندین      از گوشش شد جمع دوازده مین  
 گروگشت آنگاه چون بوی سخت      تا کند سرگشتگی بر خود دست  
 در میان خون به نه ماه تمام      ساخت از خون رحم خود طعام  
 عاقبت حشری ترویج آن بر سر      جسم این بودت که گفتم جان بر سر  
 سرگوش را از رحم سرودن قنار      پس چو خاک می در میان خون قنار  
 شد پدید آبی همین آغاز کار      یعنی آمد می جان پاکی به ار  
 در سه عظمت مدویدومی نشست      یعنی آن فرصت نخواهد بود  
 نه مداند خون تنش از او قنار      یعنی از خون خوردن آغاز او قنار  
 سه کون آمد بیغرق خون      یعنی از فرقت قدم کن ای بون  
 لب بپش آورد آنگاه کشت      یعنی است افشان که سستی شخواست  
 دید پستان را سیه تا خدگاه      یعنی اکنون عیش شد تلخ و تباہ  
 بعد از آن در سه بطنی قرار      یعنی از عضدان نیاید بسجکار  
 در جوانی رفت از بیگانه      یعنی این شناخت از دیوانگی  
 بعد از آن عیش شد از سر می باه      یعنی از مرد خرفت دولت نخواه  
 بعد از آن خافل فرود شد زیر خاک      یعنی ادبونی نبرد از جان پاک

بر که آوردند چندان هیچ  
 تا نیاید جان دورانیست  
 نیست مردم نطفه از آب خاک  
 صد جهان پر فرشته در وجود  
 آرزو می نگذشت ای شت خاک  
 تا ز لطف قرب جان باید کسی  
 چاره این کار سرگردانیست  
 نه است ای نطفه تا این جایگاه  
 هر دلی را کاین طلب حاصل بود  
 ساکت فکرت نهد این طلب  
 میرود تا تن کند با جان بدل  
 کارگاه فکرت این جایگاه  
 ساکت فکرت لا حرم کیست  
 سرگون چون حلقه بر در مانده  
 نه بپیری سرفرومی آیدش  
 نه ز خود خوشنود نه از خلق هم  
 نه ز خود دیده کسی در بیشتر  
 جان نباید باز میرد هیچ  
 کی توانی خواند مردم خویش را  
 بست مردم سرفروسی و جان پاک  
 نطفه را نمی کنند آخر سجود  
 تا شود این مشت خاک جان پاک  
 درو باید برود بیدان بسی  
 دارد می این در بیدرانی است  
 در مگر تا چند در پیش است راه  
 تا قیامت مست و لال بود  
 می نیاید زمانی روز و شب  
 در رساندن جان من از اجل  
 زانکه بکدم سر نمی تختد زان  
 مستر اختیار سازد طاقت  
 سرگون چون حلقه بر در مانده  
 نه طریق خود مگوی آیدش  
 نه خوش آنز نار نه از دلن هم  
 نه ز خود دیده کسی در بیشتر

نه بدونه نیک و نه عزوه نه دل	نه همه نسیح نه جزوه نه کل
نه تن و نه جان و نه توبه نه نیز	نه کج و نه راست نه تقیه نه نیز
نه بسی نه اوسطی نه اندکی	نه گمانی نه یقینی نه مشکلی
نه وسیعی نه کسی نه محسری	نه سستی نه تنگی نه اندکی
نه تنی نه مهری و نه کسیت	نه دلی نه دیده نه سین
و بن تحت رانه پائی نه سر می	نه مسلمان برتی نه کافر می
نه کم از نیک ذره از نمانش	نه کم از نیک قطره از نشان
نه کسی گوینده از آینه گان	نه کسی جوینده از پانده گان
نه کار خفنگان جانرا اثر	نه ز حال رستگان دل را خسر
نه میان شعله مردی پدید	نه ز حسد آن قافله گردی پدید
نه یکی را در دونه در مان تمام	نه کسی را کفر و نه ایمان تمام
راه را در بر قدم چاهی پدید	نه سر می پیدا و نه راهی پدید
نه شریعت دیده جز بقصر کس	نه نصیحت بود و نه منکر کس
جمله در معلول علت مانده اند	جمله در غوغای غفلت مانده اند
آن یقین دار و ازین این شکند	آن یکی زین می برد این یکند
دانه گرا خسیله رو باهی شده	آن یکی چون خون گمراهی شده
دانه گرا در حرص چون مور آمده	آن یکی چون پیل در زور آمده

دانگه گر چون موش بر حلیت شده  
 دانگه گرانه سوختن خام آمده  
 دانگه گر فریاد خوانی چون عراب  
 دانگه گرانه ز سگت به چشم آمده  
 دان بیض شغلی رضی شده  
 دانگه گر چون عین محلول آمده  
 دان چو گرگی با بک در بدن زده  
 دان دریده جمله را چون سنگ  
 دان چو مرغی در هوا کرده باز  
 دان پری خستی چو کزوم آمده  
 دان چو شادان ز بهشت او روشن  
 دان چو نمان گار پیش کار بیس  
 دان ز جرات مهره در دود خور  
 دان ز گرمی بسو آتش متقار  
 دان ز گرمی ناشیده یک سخن  
 دان به گر طبعی چو بر که آمده  
 دان همه از کبر سجون ساخته

آن کی سگ طبع دگت برشته  
 آن کی از دانه در دام آمده  
 آن کی مرد را خواری چون عراب  
 آن کی از غصه در چشم آمده  
 آن کی آبتن غاصی شده  
 آن کی را عین محلول آمده  
 آن چو شیری طبل غرتن زده  
 این کشیده جمله در خود چون  
 این چو ماهی تازه روی آب باز  
 این فلک و شش و یومردم آمده  
 این چو فرود می بدوزخ ساختن  
 این مرقع پیش چون فرعون مس  
 این کبینه سینه با صد غرور  
 این ز سردی بسو بخ فزوده کار  
 این ز گرمی بسو زخس جلوه کن  
 این بر شش و فی چو سر که آمده  
 این همه از کبر و افنون ساخته



این بسم نخل را بسم میده  
 این حد را بر جبهه طعن زنده  
 این به عذری چون زبان دراز  
 این چو خوشه در پی خورون عیان  
 بسم بدست از دروغ قول چون  
 بسم که بر بجز مرغی جا خوب  
 عارفان بنگردن گنا و آینه  
 صوفیان در صدق و صورت بی هیچ  
 زاهدان با روی بس چون غایت  
 عابدان دم از بوی خوش زنده  
 بسم بزرگان جمله تواری شده  
 پامی مردان و سخوش گشته همه  
 اهل صفت گشته بسم کوف را  
 اهل دل با روی چون ز خاک  
 روی بر دیوار کرده اهل راز  
 هر کسی در مذمت ای ای دیگر  
 فلسفی در کیفیت در علم آمده

وان قیامی بسم محرم شده  
 و این زبان را از بوی سو و آرده  
 و این چو طغیان صدیقی بر خورده  
 و این چو دای حرف علت زبانه  
 مانده در آرزو پس چون بل خوش  
 خلق محسوس و نشان ادب می گوید  
 با سری هر یک چو غرغها و آینه  
 آشتی نشان بوده صدای تریح  
 راست چون در سر که نشان در  
 یک چون قرین هر گوشه زده  
 بسم عزیزان نطفه خای شده  
 شاهبازان با کس گشته همه  
 صفت بهشته پند کرده صوف را  
 تن زده تا بو که در آید شب  
 گفت را از خویش با دیوار باز  
 هر دلی در سینه و چاه ای دیگر  
 منطقی در لغتی عالم آمده

جمله بر تعلقت مرا خراشته  
 این نصب را تو پیش کرده نام  
 این کلام آخر خست بهر عدل  
 این جنسلافی خوانده از بهر عفو  
 بر کسی غزه شده بخت پیدا  
 صد هزاران شربت بی تا و سر  
 سالک سرگشته بی عقل و هوش  
 دید یک یک ذره در خطاب حق  
 خاک عالم همه در غربال کرد  
 خاک عالم صد هزاران بار بخت  
 آخر از حق دستگیری آمدش  
 آفتابی از در عالم تابنده  
 محو گشته فانی مطلق شده  
 هم نیست در تربیت جسته  
 تا به پیشان دیده بر اتمام گام  
 نه زمانی در زمانی مانده  
 دیده تر ذره ذره در دو کون

میوای ترا چو خود نینداشته  
 شبهر را اسرار دانش کرده نام  
 دان محفلش بر شده بهر میل  
 دان بختیم گشته از بهر عفو  
 لیکت بختیسیل و نه تقصیرا  
 حلقه کرده کرد جان از نام دور  
 صد جهان میدید چون در با محو  
 اوست داده جمله در گرداب حق  
 ترک عقل و شبهر و اسکال کرد  
 در بسی بختیسه دنیا رخت  
 با سر غریب سپیدی آمدش  
 عالمی خست در دره تابنده  
 در جهان عشق مستغرق شده  
 بهم سری در سر دیت باخته  
 تا پایان رفته در دریا تمام  
 در مکان نه در مکانی مانده  
 ذره تا دیده صبح از بهج کون

در جهان از جهان بیرون شده  
 ساکنی و ایم ساخته آمده  
 بسپو خوردی جهان ز غرق تو  
 پیریه کبریت چرا آمد است  
 بر که او کجای ساخت از جان بر  
 راه دور است در آتش ای سر  
 گر تویی در راه دانی بر راه  
 کور هرگز نمی تواند رفت است  
 مگر تو گویی نیست سری آسکار  
 زانکه گر سپری نماید در جهان  
 کی جهان بی قطب باشد مباد  
 گر نماید در زمین قطب جهان  
 پیریم است این زمان بنیان شده  
 گرفتار در دست پیراید پدید  
 پاکبازانی که سلطان میکنند  
 چون برای درد دران کی است  
 تا زود و خود مگردی سوخته

در میان و از میان سپردن شده  
 قیامی بودی چه حاضر آمده  
 در خود و سر کشتی خود نغور  
 بیدار و محسوس اختر آمد است  
 خواه پاک و خواه گونا پاک  
 ما هر دو را می بساید راه  
 گر همیشه فرود آفتی بچاه  
 بی عصا کش کور در آفتن خط است  
 در طلب کمن در هزار اندر هزار  
 نه زمین بر جای نماند نه زمان  
 آسمان بی قطب باشد سقرا  
 کی تواند گشت بی قطب آسمان  
 ننگ خلعان دیده در خلعان شده  
 قفل در دست را کلید آید پدید  
 از برای درد دران میکنند  
 چون نمی تو بنده دران کی است  
 کی گذشت ترا استر و خسته

در پیش آری تو در مان باشد جان همی سپید جان باشد

### یا فتن ساکت پیر ما پیرا

خویش را در پیش او شکند و یافت	ساکت الصمد جو سر زنده یافت
تا زمان جانش شد حلقه کوشش	جانش از شادی او آمد محوش
کافا پیش در نورستان فناء	سایه سپیدش خان رشرفاء
عشق او عفتل حشمت مگر سخت	نور ظاهری حشمت عفتل مگر سخت
در گلستان دل ساکت شکفت	صد هزاران گل که در یاد گفت
وز دو چشم خون نشان باران بید	چون چنین گلهها درون جان بید
بسچو برقی خنده ز لبی خرا	بسچو رعدی در پیش افان دراز
این نبود از کعب این از هدیه بود	گاه اندر خنده که در گریه بود
کفر مگر سخت هدایت در سیه	جذب بود از هدایت در سیه
در دل دریا شود در خوشاب	سالها باید که تا نیک قطره آب
بر مینوی مصطفی بودی مقیم	گر شدی بر قطره در مینیم
در پیشش انگذ سیری نامدار	عاقبت چون بود ساکت بقرار
تو محب سخا که من آشفته اند	گفت در ره نهران پر خفته اند
خواب با گور نگویند بیدار باش	راه دور است امی پیر شاربش

کار همه گزگر کسی را از نهاد  
 همه کن تا درین چاه دراز  
 هر کجا کاجا بانی بسته تو  
 و اعطت در سینه در دو دایع بس  
 راست میرود همه ممکن بود  
 ساکت عاشق مزاج شوکوش  
 هر چه داشت از سود سودا بر کند  
 چون سرشگرد شکایت بر نهاد  
 تا بود از صبح دولت روز  
 صد هزاران راه گوناگون  
 صد جهان می یافت از هر سوی او  
 صد محیط موج زن باخوش داشت  
 گشت حیران ساکت آنها و کار  
 می طسید می بید می دید  
 گزنی شد همه دشمن خوانند  
 گر پایان رفت پیمان شد  
 در داد و صدیح همی او فتاد  
 مثل تو این غم بسی را او فتاد  
 تو بیک ذره غانی بسته باز  
 تا ابد آنجا بانی خسته تو  
 عجب جان ترا ناروغ بس  
 بار میکش خار مخور گوشت ار  
 بس چو آتش آید از سودا بخش  
 از بر سینه خود دوران دریا کند  
 سر بر آبی بی نهایت در نهاد  
 لعل رو شد عقل پیر آموز او  
 صد هزاران قلزم همچون بید  
 صد فلک بگشت در پهلو می او  
 صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت  
 لاشه مرده را در نهاد ده بار  
 می کشید می برید می پرید  
 در سعی شه بر دوش میراندند  
 در پیمان رفت پیمان شد  
 او همه صحت همی او فتاد

در خود او یکبارگی بگذاشت  
 نقطه دیوانگان آغاز کرد  
 گفت ای دردی که در مان  
 جان جانی کفر و ایمان  
 گمراه صد که بر گردن من  
 آن همه بر جان خودی من  
 من که یا شدم تا چنین دردی کشم  
 دامن خود در چنین کردی کشم  
 پس عجب دردی نیدانم ترا  
 ایست در دامنم که در مانم ترا  
 گر بگریم گوئیم این گریه چند  
 در بخدمت تو آب بهتری نسیم  
 در بخدمت تو آب دیگر نسیم  
 در خودم گوئی تو ای محسب  
 در بخدمت تو آب دیگر نسیم  
 با تو چو آن خود نتوان خرید  
 با تو چو آن کرد نتوان کرد  
 خواستن از تو درشت دینکوست  
 نه ترا دشمن توان داشت نه دوست

### حکایت

من ز دو اصر من شد مردی دردم  
 شامه کان بشید گشت ای پسر  
 گفتم پس سهری دهه و غمی مرا  
 گفت چندنی شاه صن در بند  
 نیم خوابت ای شاه عالم کدوم  
 از حوسن شاهی که خواهد اینقدر  
 تا براید کار رسید غمی مرا  
 تو که باشی تا تر خدین دهند  
 رخت بهت داشت بر جانجا که

در زین سیرت دل ساکن نبود	روی افسس که زایش ممکن نبود
ز آنکه سحر اینزه سر و سامان بداشت	ره به پشان بروش اسکان بداشت
گاه عتسش نگاه گردون صبح	دید عالم عالم از خون صبح زن
جای زاری بدنه جای زور بود	صد سزاران عالم پر شور بود
در بدر سیرت دزاری در گرفت	لا جرم هسان زاری بر گرفت
لا حسبه هم بر شد بدین خودی بلند	خویشم رخسته دید اول ز بند
نه این بدین نه خودی ز بالا پر گرفت	بر شد از پندار و سودا در گرفت
صدقه حجت او جوانا را بیل	آدل آغازی نهاد از جبریل
بشرا کون قصه آن مسکار	در بدر سیرت تا پایان کار

### مقاله اول فی سبک حضرت زین العابدین

سچو موری مرده پیش زنده بیل	ساک آید جناب جبریل
نقش غیب الغیب را پیش تو موم	گفت کای سلطان اسرار علوم
هر که اسلام و نادمی بیل	ای برادر خوانده ختم رسل
هم این وحی رب العالمین	هم تو روح القدس و هم روح الامین
هم گرفته مرسلین از تو شرف	هم اولو العزم از تو در صف
صد کتاب آورده از حق محمد نور	حال مستان و توریه در بنو

خانه خاصت حضور کبریاست  
صد سده اندان بر طاعتی راست  
این بسیار ترجمانی کرده ای  
عاجز نم و ز خانان افتاده ام  
بر دلم در دست کرده باشی  
جبر نیش گفت راه خویش گم  
مادرین در دلم همچون تو بدم  
یکت مقام خاص دارم از بهر  
گر به انگشتی کنم اینجا گذر  
این دو هم سده است باری منقح  
بر من از بیت که آید هر نفس  
ز آنکه کس طاقت ندارد شماع  
تا که حال کلام او بشدم  
کی تو اتم با آن برگز شد  
زین همه هست که جان منست  
من نعم از خوف شما داد هنوز  
تو سر خود گیر کا پنج راه منست

نزل کن تو جان مصطفی است  
در مقام قدس قدوسی تراست  
شرح صد عالم معانی کرده ای  
بی سده و تن در جهان افتاده ام  
چاره کن کردن بی جان منست  
ره سلامت رو صلاح خویش گم  
تو برو خود در دو تو ما را تمام  
بشتر آن نبودم بگذره بار  
بسیچو بخشیم بسوزد مال و پر  
تا کس آید خبر از بند می  
شرح نتواند آن بایستکس  
ز آنکت هر دو جهان را اوداع  
ذره ذره استر او آدم  
کی تو اتم دل آن بی عز کشید  
آنچه من بد است پنهان کن  
می منت نعم کرد با او او هنوز  
ورنه چون سوزن سرت آگاه منست



ساکت آید پیش پیر پسر  
 پیر گفتن است جبریل امین  
 ذره گر جبرئیلی بایست  
 مدتی جبرئیل طاعت کرده که  
 با خدا از سجده کردن کاشت  
 باز هم چند اذنه اول کردگار  
 عسر و حزن طاعت دور راه شد  
 جبرئیل از هر حدین ساله کار  
 تو زنگ خوش نیندیشی دمی  
 باد او خسته همه سرایه است  
 گر ملائک را نبود می یاد او  
 نیستندی بنده از اد او

### حکایت

ظالمان کردند مردی را ای  
 میزدندش خوب و او میگفت زار  
 شیخ مریز میگفت آنجا نگاه  
 گراز شانش شفاعت میکنی  
 این شفاعت گفت چون آرم بجای  
 رنج زندانی بود درز مهر  
 دست من گیر ای خدای کامکار  
 خادمی گفتش که ای سلطان بر  
 همچنان دمم که طاعت میکنی  
 کاین زمان یاد آمد او را از خدا

بهرگر این بخت آمد یاد از دل دریده سهر بریده باز داد  
 یاد آن بستر که آرام آورد مادر چون مور در دام آورد

### حکایت

بار هفتاد و یکمی عرب به بست  
 هر زمان میساخت سجونی دگر  
 ناگهی عیسی بدانجا در گذشت  
 گفت ای روح الله اشعخ انام  
 مرد سی ساله مرا افون کند  
 رفت عیسی عاقبت زانجا بگناه  
 مرد را گفتا چه کردی کار را  
 شد سر آن شده عیسی برگرفت  
 گفت ای مادر چه طاعت دادی  
 آن همه دعوی که کردی از خشت  
 گفت من نصیتم ز افون او  
 چون بنام حق شدم در دام او  
 وصل بسچون آتش جانسوز او  
 بر در سو راسخ ماری بر نشست  
 هر نفس میخواند افونی دگر  
 مادر آمد پیش او در سر گذشت  
 هست سیصد سال عمر من تمام  
 ناز سو احسنم مرا بیرون کند  
 چون دگر باره نشد و داد بر او  
 گفت اندر سده کردم مادر را  
 چون بیدار او را سخن از سر گرفت  
 خاصه چندانی شجاعت دادی  
 از چه افتادی چنین در دام  
 میباشتم که ریزم خون او  
 صد چو جان من فدای نام او  
 یاد باید تا جهان افروز اوست

### حکایت

آن کی برخواستند محبت را از راه  
گفت اگر خواهی تو ایلی را بخوان  
گفت هرگز می نباید زن مرا  
بس بود این زاری و شیون مرا  
گفت او را چون نخواهی برت  
این همه سودا برون کن از دست  
منع عشق عاشقان با دی بود  
همه چه بگذشتی از آن با دی بود  
من نسیم آن عاشق شرت برت  
تا کتم خالی ز یاد دست دست  
مآله باشد یا عنسیری در حساب  
ذکر مولی باشد از تو در حجاب  
چون همه یاد تو از مولی بود  
همه چو عنونت همه ایلی بود

### حکایت

چون نسیم گشت مجنون بقرار  
در روز شب در شهر میگردد خواب  
گفت ایلی را کسی کان نسیره مرد  
چه کرد شهر میگردد بدرد  
گفت اگر در عشق باشد استوار  
بکدش با شهر گردیدن چکار  
بعد از آن شد سر بصبر در سنا  
بای ناکامی به سودا در سنا  
گفت ایلی بت او در عشق ناست  
نیت صحر کشتن از عاشق در  
بودش از بی طاقتی بیم با ک  
ز آن شخصی میان خار و خاک  
بعد از آن در ناتوانی او فاد  
گفت ایلی غیب او در عشق ترا  
مردن او را زندگانی او فاد  
بعد از آن شد عشق ایلی غالبش  
یکفن با خواب عاشق را چکار  
کم شد از مطلوب جان طالبش

کینه مش شنبه باد و او یلانماند  
 تن فشره و داد و چنان در کار شد  
 دل زدش رفت در خون محو شد  
 گر کسی بودش میل صد طعام  
 از زبانش آید هرگز نکند می  
 در غارش ای عجب بی عهد او  
 در تشنه در رکوع و در سجود  
 گزشتی بیخ در بر خاستی  
 این خبر گفتند با لیلی مگر  
 تا که در گنجید خبری دیگرش  
 چون گفتم بر خاست او گلی آید  
 گفندی در عشق اگر در گنجیدی  
 تا بود یکذره از هستی بجای  
 عشق در خود محو خواهد هر که است  
 هر که انگشتی برد آنجا نگاه  
 عشق از فانی توان آموختن  
 مگر تو پیش عشق فانی بیرون  
 در قدم تا فرق خربلی نماند  
 کرد چو در خوشین بسینه ارشد  
 جمله لیلی ماند و مجنون محو شد  
 خواندی آن جمله را لیلی بنام  
 نامی بسید و ن بخر لیلی همی  
 ذکر لیلی آمدی آنجسده او  
 نام لیلی بود او را در وجود  
 زان همه لیلی و لیلی خواستی  
 گفت اکنون عشق آمد کارگر  
 می نیاید عشق لیلی در خودش  
 عشق من کجی عجب می آید  
 عاشق آنجسده ای کلم سنجیدی  
 کفر باشد گر نبی در عشق پای  
 ورنه نتوان بود سوی عشق رفت  
 بسچو بخشتی بوزد پیش ماه  
 فانی آنجسده کی تواند سوختن  
 غرق آب زندگانی بیرون

در روشی بسیار بگذره تو      تا ابد زمان ذره مانی خسته تر  
تا بود بگذره هستی در میان      بر کناری از صفات صوفیان  
صوفی نتوان بکس آموختن      در ازل آن حسه و باید در وقت

### حکایت

سیر را بردیش بوسید  
آن جوان در کار مرد آمد و نیک  
برگ بی برگی و بخوشی بداشت  
خو است مرد او شیخ را گفت آری  
خو استم تا صوفی گردانیم  
تو مراد در دام مرگ انداختی  
گفت چون صوفی نشاند بوسید  
هر چه آن از من رود چون من بود  
راست ناید صوفی برگرد بکس  
جده جدت را جزای دیگر است  
جده جدت بی ثوابی کی بود  
صوفی سنگی است بهوت آمده  
تا بذات اخذ تبدیل نبودت  
کو دکی را تا بود او در هر چه  
زود گشت تا توان از نصرت نیک  
طاعت خواری و در روشی بداشت  
صوفیم تا کرده کردی تا توان  
بسپو خوش از خوشن بر نامم  
کار من جمله ز برگ انداختی  
صوفی او چون تو باشد ای مرید  
دوست از من چون او دوستم بود  
خر کجا گردد بجد و جداسب  
صوفی کردن ز جای دیگر است  
تا تو باشی او عذاب تو بود  
سنگ رفته لعل با یوت آید  
جزه باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل هستی  
 گر شود ذل تو در کل ناپدید  
 در بماند ذره از ذل تو  
 هست صوفی ذل در کل باشد  
 پامی ناکا هیست در حقین گنج  
 هست صوفی مرد بیرنج آمده  
 صوفی باید ترا اندیش کن  
 لیک جد و جدمی باید ترا  
 ترا کند در راه تو سلطانان گنج  
 صد نشان دادند ز امره پیش تو  
 سه بدان ره آر تو مردان و آ  
 زانکه در راهی که گنج انجانند  
 گر تو در راهی و گر پوسنده  
 در ره می روگان نشانت داده  
 جد میکن روز و شب در کوی گنج  
 مان دهان گر گنج دین منی تو  
 زانکه انجان جد را مقدر نیست

لیک ایناعت هم ذل است  
 تو بجای کل شوی کل ناپدید  
 پس بود آن ذره ذلت غل تو  
 ذل در کل در کل کل است  
 پیشه نبود که آموزی بر پنج  
 پامی او ناگاه در گنج آمده  
 تا که راه گنج یابی پیشه کن  
 تا در این گنج کشتاید ترا  
 گنجب دیدند بیرنج و برنج  
 تا بجنبند نفس کافر کیش تو  
 گنج میجو با دلی بر انطن  
 هیچ شکست نبود که پنج انجانند  
 گنج نیست آنجا که تو جوینده  
 جد کن چون سر برانت داده  
 بو که ناکا هیست بر منی روی گنج  
 طن بر کر جد تو آمد بست  
 گنج را جز گنج کس بر کار نیست

هرگز این بود آن محض عفت است  
 پادشاهی دختری دارد چو ماه  
 کی توانی دید هرگز روی او  
 تو چو لازم باشی آن درگاه را  
 در دو عالم بس بود آن میخیز  
 آن نظر از جبهه تو نماید بست  
 تو نمازی دارد ایم حشمت  
 جد و جد تو نمازی کردنت  
 یک آتش هرگز کونی را سحواست  
 اسی رکوبت تا نمازی خندان  
 اسی رکوبی مستیاضه از تو به  
 رهروان رفتند پیش گنج باز  
 رهروان رفتند تو در مانده  
 راه ز دشمنی عالم ترا  
 چون نمی آئی بسرا خویش تو  
 آخر از خواب اعلی پدیدار شو  
 پس بین ادی فرود مردوا  
 داکتر را نمود آن عالم قضاست  
 تو درون خانه در قفسه چاه  
 پس چو کو لازم شو اندر کوی او  
 بر تو افتد میخیز آن ماه را  
 در دگر خواهی دگر باشد دگر  
 یک بر درگاه می ماندت  
 تا در افتد آئینت افروخته  
 آتش آوردن نه بازی کردنت  
 کی بود هرگز کونی ز طرب است  
 نیست این کاری نمازی خندان  
 نیم جو از یک قراضه از تو به  
 در مقام خانه تو شش پنج باز  
 حلقه را سوزن که بر در مانده  
 نیست پروای خدا یکدم ترا  
 چون توانی شد خدا اندیش تو  
 آخر ای مست بود بسیار شو  
 تا به پنی صد هزاران مرد کار

تو چنین آزادانه سر اراد	سر بر سر گشتن همان در کاراد
وردش یک دانه در دین بود	چند گرم بهر که مرد دین بود
دین چه دانی تو که خبر عفتی نبی	لیک چون تو مرد در دین
بسیح حاصل نیست نین گفتن بی	دین ندارد کار با عین کسی

مقاله دوم - زمین ساکت و فلک زود افسر

میس اسرار آید بر طلب	ساکت اسراف کرده در طلب
هنرم کرم هم معطم آمده	گفت ای در پرده هم آمده
عشش کرده خاکپایت در سرا	ای بسراستاده قائم عرشرا
گاه برداری که افکنده کنی	که بسرائانی و که زنده کنی
زندگی جسم و جان از صورت	پرتو بفت آسمان از نورت
کز نفخت فیه باشد صیت صور	صورت غایت از تو شایع نور
میستوانی زد خوشی با صور دم	چون دم رحانت با صورت هم
دیگر از عالم نیاید عالمی	چون در اول صبح صوری دور
کل موجود است بر هم افکنی	صفت در جان عالم افکنی
گا و دماهی بهیابا بر کشتی	کوه بر کوه بهیابا بر کشتی
اشتران را افکنی در خاک راه	مسدود صد راه روی گردانی سیاه



هر دو عالم را بدین درستی  
 باز از صورت دوم در هر دو کون  
 آنچه زن صورت بدد کار و با  
 ای بسکدم کرده زنده عالمی  
 یا مرد از یکدم خود زنده کن  
 زین سخن نقش بر اسرار منسل زد  
 گفت ای از خوشین سیر آمده  
 این طلب کرد و جان تو خاست  
 من که عالم خرد نسیم آید مقتم  
 من که در باره د کون افتاده ام  
 تا جهانی خلق بر جان کنم  
 چون شوم فارغ ز جندان سخن  
 تا چون چندین کار عالم گذشت  
 تو برد تا نوحه فردا کنم  
 ساکت آید پیش سر مشوا  
 بر گفتش هست اسرارل پاک  
 در عین بی یک ملک بهماست  
 در عدم افشانی و سر برستی  
 جاسه پوشی یکت بکت را لون کون  
 میکند شرح قیامت آسکار  
 پس بر اسم زنده گردان آزد  
 یا ببران دجاک افکند کن  
 چون دمی که کردن بر کل زد  
 بر سر گوید در صف سیر آمده  
 ای مخالف کی شود زین برده را  
 هر نفس با جزوی آیم ز نسیم  
 صور بر لب شطرا استاده ام  
 بیت مهر با نفس و بران کنم  
 لرزه بر من افتد و من در گرز  
 بر من عاجز چه خواهم گذشت  
 هر جانها ماتم تنها کنم  
 باز گفتش آنچه بودش با چرا  
 پر تو احسا و دا عدم پاک  
 از سگر فی با و سرید اس بست

دومی عجب هر روز از خوف که گشته از مرغی شود در پیشگاه  
 ذره گریسیم آدمی باید است تا ابد تسلیم آدمی باید است

### حکایت

کرد در کشتی کبی گری نشست  
 سخت می رسید گری بچاکس  
 گفت ملاحظه خوش ای شاه خا  
 موج چون هم مردش هم سرش  
 گر گفت اینجا گدازش و آ  
 گبر گفت ای مرد پس بد بر صلت  
 چون در اید بگر تقدیرش بخوش  
 موج برخاست و شد آن کشتی نده  
 گفت ای آتش مرا فرما درس  
 آتش اینجا کی شناسید سرزبا  
 در چنین موجی چه جای آس  
 تا زید بکدم بر اید زود ما  
 گفت تسلیم است تا تقدیر صلت  
 شبه گردد همچو موش اینجا خوش

### حکایت

کشتی آورد در دریا کشت  
 گریه و موشی بران تخته بماند  
 نه ز گریه بسیم بود آن موش را  
 هر دو تن از جوی دریا ای عجب  
 ز هر دو جنبش دیار ای سیر  
 در قیامت نیز این غوغا بود  
 تخته ران جمله بر بالاشت  
 کارشان با یکدیگر تخته بماند  
 نه بموش آنگشت این موش را  
 در تخریب باز مانده خاک لب  
 بسرد و بخود کشته زمین دیده  
 یعنی آنجا نه تو و نه ما بود

بسیب اینراه کاری شکست صد جهان زین بهسم پر خون دست  
 بهد که او زودیکتر حیرانتر است کار دوران پاره آسانتر است

### حکایت

بود شاهی را خدای سمر چون بخت بدی رخ نظر نداشت  
 بایه را بنور شید رویش بایه بود دام سگیش چوشت انداختی  
 هم ادب از نامی تا سر بهم سوز گلش کوشی مزاج از رشک بود  
 هر راز لغت سیاهش بایه بود جان سایی و دل ز دست انداختی  
 صیدش از بنهاد فربه شست بود راستی از بس کوشی گار بست  
 راستی مهرباب عشاق آمده ابروی او در کوشی طاق آمده  
 ترکنازش در میان بسندونی مرد می چشم او در جادونی  
 و زودانش روح در ضیق نفس از میانش بود دل در سجده پس  
 زانکه کس از آب خضر آگاه لعل او را وصف کردن راه بست  
 پیش شاه خویش استاد می پاست این خدام در رامی جان فرامی  
 کرد بسیاری مکر در خود نگاه بود دیگر و زری مکر در پیش شاه  
 جان باد و آن جهان شد منزلش شاه حالی دشمن ز در بر دیش  
 کفشت تا چندی کفنی در خود نگاه پس زبان در شسم او بگفت شاه  
 که نظاره میکنی در موی خویش که علم می بینی و باز روی خویش

گنگه کنی دبا می دگه موزه نگاه  
 گنگه شوی مشغول در انشتری  
 چون چنین تو عاشق خوش آمد  
 ترک خدمت گیر و خود را می پرست  
 و جوی خدمت کنی با شهر بار  
 من ز تو بر می نگیرم کفایت  
 مردم دیده چو خود بینی کرد  
 کار ز تو بجان خطر دارد بسی

گنگه نمی این پیش و گنگه ز پس کلاه  
 خود پرستی تو و یا خدمت مگری  
 بهر خدمت از چه در پیش آمد  
 بعد ازین بر خیزد با خود کن  
 خود ز عشق خویش باشی بیقرار  
 تو ز خود دیدن نمی آئی بر  
 جای خود جز دیده می بینی نکرد  
 چون تواند حبت نزدیکی کسی

### حکایت

داشت آن سلطان که محمود نام  
 عاقبت راهی زد آن مردن ز راه  
 لیکن اول گفت شاه جانشناس  
 گفت از ما لطف بدست او دم  
 هر که او در لطف ما پرورده شد  
 اسی عجب چون این سخن شنید ایام  
 گردنش یکبار زد و یکبار بست  
 کار من بسنگر که روزی چند بار  
 سرکش و بی باک و خوشی یک غلام  
 حالش گزید آن مردن فرمود شاه  
 تا از آن مجلس رو بردن ایام  
 گمی تواند دید قهر این غلام  
 از خیال قهر ما آزرده شد  
 گفت فرخ اندک شاه جانشناس  
 تا قیامت از غم و تمارست  
 می شوم از تیغ پست گشته زار

با ادب در پیش سلطان تن رو  
سخت تر باشد ز صد کرد و زدن  
روز و شب در قهر سوختم مدام  
و اینهم برورده لطف تمام  
عطف او در حق هر که افزودن بود  
بیش آتش غرقه تر در خون بود

### حکایت

مخفت روزی شبلی افتاده کار  
در بر دیو پگان شد سوگوار  
دید آنجا بس جوان دیوانه  
اشنا با حق نه چون بیگانه  
گفت شبلی را که مرد روشنی  
گر همه گمان نجاتی کنی  
از زبان من بگو با کردگار  
کا و فکنندی جهانم بپیرا  
دور کردی از پدر روز ما درم  
زند و نگذاشتی اندر برم  
روده عصمت ز من برداشتی  
کردی آوار و زخوان دمان مرا  
در سنبری بی دلم بگذاشتی  
آتش تو گرچه در جانم خوشست  
آشتی انداختی در جان مرا  
بستی از خبیر تر تا پای من  
گر ترا گویم چه میسازی مرا  
در بلای دیگر اندازی مرا  
تو مرا نه جامه نه نان میدهی  
مان چو اندهی تو چون جان میدی  
چند باشم گر سنه این جایگاه  
گر نه از می نان ز جانی و انخوا  
تو صبور کنی من بیارم صبر کرد  
رحمتی بفرست ز بار تر زبرد

این گفت و پاره شد بسیار  
گفت ای شیخ آنچه گفتیم پیشکی  
رفت شبلی از برش گریان شده  
چون برد رفت از در آن خانه رود  
گفت ز بهار ای امام رسنا  
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز  
او همه با خویش میازد و امام  
دوستان را هر نفس جانی ده  
بهد با کاین قوم را حق داده است

بعد از آن کج بیت نهی زار زار  
گر بگوئی بو که در گیسو دیکمی  
درخت برانده سرگردان شده  
دادش آواز از پس آن دیوانه رود  
تا گوئی آنچه گفتیم با خدا  
ز آنکه با او درنگی به هیچ نیز  
هر چه گوئی هیچ باشد و السلام  
یک رحمانوزد اگر نانی ده  
زیر این گنج کرم بهاده است

### حکایت

سوی آن دیوانه شد مرد عزیز  
گفت ده روز است تا من گرسنه  
گفت و منوش کن که زخم آبرمانست  
گفت غلبه می کن ای ترا از خانی  
گفت سبقت آرد می هیچ چیز  
مانده ام از سبقت باید ده مننه  
از پی حلا و بر یابی و نانت  
زرم گویا نشود یعنی احدی  
ز آنکه گریه بشنود این راز را  
فک کوبد تا جانم آوری  
تا ز جان خویش سیر آید تمام

کریم هسته کن آواز را  
میخورد که تا غم آوری  
دوست رازان گرسنه در دهام

چون زجان سیر آید او در درو گار گرسنه گردد بجان بیستبار

### حکایت

بود محسنی بغایت گرسنه	سوی صحرا رفت سرپا برهنه
ناخن می نایست چون ناخن نبود	دردش افزوخت در ناخن نبود
گفت یارب آشکارا و نهان	گرسنه تر هست از من در جان
با نقش گفتا که می آیم ترا	گرسنه تر از تو بنایم ترا
بسپهان درد شب میشدیک	پیش آید سپه گرگی گرسنه
گرگ او را دید غریب ن گرفت	جامه دیوانه در زین گرفت
لرزه بر اندام محسن او قاد	در میان خاک در خون او قاد
گفت یارب لطف کن ز ارم کش	جان عزیز است این خوارم کش
گرسنه تر دیدم از خود این بس	دین زمان من سیر ترا هر کس
سیر شد شب شکم بی نان مرا	میت نان در خورد ترا ز جان مرا
بعد ازین جز جان نخواهم من ز تو	تا تو ارم من نخواهم نان ز تو
گرگ را تو بر سرم بجاشتی	گرفستی کنی کند گرگ اشتی
در چنین صحرا گرفت از بلا	این چنین گر گیم باشد آشنا
این دمم با گرگ کردی در جوا	من رمائی ده مرا زین ببال
این سخن چون گفت آن تر بود	گرگ از پیشش بصر اشد برون

گر تو خواهی گرسب گردانیت  
چون خاک زیر دزبر گردانیت  
سرگون نیپای در دریاپی او  
در سخن باشیره و سودای او

### حکایت

خواجه در شهر ما دیوانه شد  
دزخ و یکبارگی بکانه شد  
نه با کسی بودش و نه طعمه  
کس ندانست بی لغائی لغت  
بود چن سال تا دیوانه بود  
دزبان کودکان افسانه بود  
سیم زفته روی چون زمانه  
در بدرد در خاک همه در مانده  
دیده پر خون دل پر آتش آمده  
لب فرو بسته بلاکش آمده  
دید یکت روزی جوانی تازه را  
خوشین آراسته آوازه را  
پای در مسجد نهاد آن سر فرزند  
کان جوان را بود سنگام نماز  
پیر دیوانه بدگفت ای پسر  
درد درو هلاکین زودتر  
نه آنکه من در زفته ام بیاهم  
کرده ام چون تو سی این کام هم  
هرسم نمازی بوده ام هم حق پرست  
نان تریدی بخنیم در شکست  
که چون شوریده دین عبادت  
در تریدی بخنیم عبادت  
پای در نه زود ما دستت دهد  
نه بهر وقتی که پوستت دهد  
پای در نه زود ما دستت دهد  
روز و شب در در بیدران بود  
هر که او خواهد که با جانان بود



# مقاله سیم درین ساکت فکر شد میساکل

ساکت آمد چون موکل بر سر  
گفت ای فرمانده هر مخزنی  
ای صفا رخ جهان در دست  
آب و باران نظره عیان  
گرترا بنود بر روزی بیسج بر کن  
در عیان باد بچی بکده  
تا ابد سر سبزی عالم زنت  
طفل تبارا چو از تیان یخ  
بر رخ بتانش از بس فرج  
تا چو با این قوس توانی نشت  
طفل عشقم تربت کن هم مرا  
چون شنود آفتاب کاینل زار  
من که میکانیم این را از چه ام  
که باران باز مانده که برین  
رعد با کفایت از دل دروکن  
برف و باران است بسیار

پیش کاینل شد چون مضطرب  
بسیستون تو انخورد هر گز ارزنی  
حاجان عشق کرمی نشت  
رزق در روزی ریزه از جان  
کی نیند ششمنی بر بیسج بر کن  
کی منی خوش جلد در عیان ملی  
رعد و برق برف و باران هم رشت  
تا زه گردانی ریشتری در یخ  
بر کشتی آن طفل را قوس و فرج  
قاب و سیش مگر آید بت  
تا بدون آری ازین تا هم مرا  
گفت ای بیچاره تو را ای دراز  
شوق حق را عشق دین را از چه ام  
روز و شب مشغول کار شرق و غرب  
با دمای شمه ز با و سدر من  
برق از جهان شرر بار من است

که ز آن جسم بیخ پرده شود  
 سوژد و جوش و آسک بسیارم نگر  
 که ز نویسی فسرده شود  
 سر برار آینه سرود کارم نگر  
 من چو خود سرگشته کار خودم  
 روز و شب در درد و بیمار خودم  
 تو برو کاین در زمین کثایت  
 جز در دن خویش کثایت  
 ساکت آمدش سرور آفت  
 حال خود با سیرک یک یک گفت  
 پیله گفتش آنکه یکا نیل است  
 هر دو عالم راه و زو میرسد  
 رزق دادن تا ابد زو میرسد  
 رزق را از پادشاه دادگر  
 جان یکا نیل می بسیم هر  
 هر که رزاقی ندید از مشکاه  
 هست او در شهر کثایت او مرد را

### حکایت

که حاتم را سئوال نمود خام  
 کز کجا آری تو هر روزی طعام  
 گفت حاتم تا که جاندارم بجای  
 بست قوت من ز نیاز خدا  
 مرد گفتش تو بسالوس و بگشت  
 عی کنی مال مسلمانان بگشت  
 روز و شب مال مسلمانان بری  
 چون بخوردی عاقبت را نگر  
 حاتم گفت خفا که ای مرد عسبر  
 خورده ام زان تو هرگز بیج  
 گفت نه گفتا سلمان پس نمی  
 تن بزین چون این سخن رگس  
 ساکت گفت خفا که حجت می میا  
 گفت حجت خواهد از نا کردگار

گفت میخواهی که چون کاشت خطاست  
 گفت ای بیفت آسمان آمد سخن  
 مادرت چون شوی بهری کرد آید نصیب  
 سانش کفتا تو خوش کرده نشستی  
 گفت روزی همه سخن جهان  
 کاکه او دارند جهان جانست  
 گفت دایم پای در دامن ترا  
 گفت بودم در شکم نه ماه من  
 سانش کفتا بخت اکنون تسان  
 گفت من قریب دیسال ای بوز  
 حضرت بودم من تسان در عهد  
 سانش کفتا که ای سرگشته من  
 گفت ناخته بخورتا سنگم  
 گفت زیرا آب شور روزی طلب  
 مرد حاجت گشت از و حیران ماند  
 عاقبت بر دست حاتم باریت  
 لطف و رزق حق درین منزل طلب  
 این خطاها از سخن منی بود است  
 از خدا هم با میان آمد سخن  
 شد حلال از یک سخن آغاز کار  
 ز بهمان روزی ترانا بدیدست  
 هر چه روزی من آمد ترا سما  
 گفت روزی همه در آسمان  
 روزی در ناید از وزن ترا  
 بروم از وزن بر روزی آه من  
 تا در آید روزی تو در دستان  
 بوده ام در گاه بواره ای پند  
 درد نام شیر بر خشت از زبر  
 روی سهرنی بدر و م ناکشته من  
 گفت ناخته چو مرغان هم خورم  
 گفت اگر ناهای شوم نبود عجب  
 ران سخن بخت در دندان ماند  
 توبه کردم و دمساز گشت  
 حل این مشکل درون دل طلب

گر همه جنبانیکه مینی به ام کار تو زینجا بگه گردد تمام

### حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم  
 آنچه نشان سرسبزی در بر رخ بود  
 شد تیره بر آل اسرئیل کار  
 سایه می فشند قحطی صعبان  
 خلق آمد پیش موسی سرسبز  
 رفت موسی مشهور بقرار  
 بسم به استغاثه آغاز کرد  
 گرچه بسیاری دعا کرد از زمان  
 رفت موسی بعد از آن بکجا نیز  
 خواست شد خلقی در آن تنگی  
 چیست دارد و ما شود در آن پدید  
 حق تعالی گفت با موسی بر از  
 بنده دارم گرا و گوید دعا  
 موسی آمد باز حجت آن بنده را  
 برخ گفت ای لطیف نامه آ  
 برخ آسودیدلی بادل دو نیم  
 گز سوادش چهره دین سرخ بود  
 زانکه آمد خشتی آسکار  
 خواستند افق و خلقی در پلاک  
 تا به استغاثه بردن آید مگر  
 خواست باران از حدای کاملاً  
 بهم بد مصیبت دعا را باز کرد  
 هیچ اثر پیدا نیاید در جهان  
 بر نیاید کار دیگر بار سینه  
 رفت موسی گفت ای نامی ما  
 چیست در میان ما شود باران پدید  
 گریه بارانست قوت ریناز  
 از دعای او شود حاجت روا  
 برخ دید آن بنده فرخنده  
 چون جهان را قحطی آمد آسکار